الهی عاقبت کار بخیر آمین یا
لله الحمد والمنة این کتاب بی مثل

بیدل

باهتمام سید اکبر خواجه بن سید عمر قاری

در ولایت تاشکند رونق انطباع پذیرفت

ТИПО-ЛИТОГР. В. М. ИЛЬИНА ВЪ ТАШКЕНТѢ.

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمی‌دارد
چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد چهره‌افشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آئینه ندارد زیر کاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزست نمیگیرد سیاه آنجا

بکنعان هوس گه ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد | زنقش پای سری باید کشید ای کاش آنجا
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام آزادی | بسنگ آید مگر انجام کهسار عذر خواه آنجا

زمینگیرم بافسون دل بیمدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما | تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
فیضها بیجوش شد از خاک غبار بیخودی | صبح میریزد گل خورشید در دامان ما
در تماشا بیت برنگ شمع هر جا میرویم | دیدهٔ ما یک قدم پیش است از مژگان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نگردد | از تحیر سر بسر یکموج شد طوفان ما
از شهادت انتظاران بسالها حیرتیم | زخمها وا مانده چون چشمیست در میدان ما
دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد | رنگ ما گرداند آخر میشود دوران ما
سوخت پیش از ما در این محفل چراغ انتظار | دیدهٔ یعقوب نایابست در کنعان ما
مطرب ساز تظلم هیچ دار خوی کیست | شعله میپوشد جهان از نالهٔ عریان ما
هستی موهوم غیر از نالهٔ آهنگی نداشت | رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

چشم تا برهم زنیم آشتی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد بیدل جنبش مژگان ما

زچشمم بسکه بودم خراب آباد غبار تنها | بزنجیر آنی مژه بر داشتم عمر دم عمار تنها

سواد نامه‌ام کم نیست در وضع صفاکی
غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

بذوق کعبه بگذر از طواف کلبهٔ مجنون
ز دل هر جا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ شوقت کی ایجاد شکستن
عرق ریزست هر جا جمع میگردد حرارتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بخاک خود تیمم ساحل امن دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز کسب خلق بیدل تا توان در جنت آسودن
چه لازم کرد دل دوزخ نشستن از شرارتها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودائی ما را غم دستار کی باشد
که همچون غنچه از بوی بطوفان میرود سرها

زبان خامهٔ من نغمه ساز که شد یارب
که خط پرواز میجوید چون صدا از تار مسطرها

حوادث عین آسایش بود اهل مشرب را
ز موج بحر میدزد شکست خویش گوهرها

اگر طالع بکام پست منشین ایمن از گردش
ز کهشان زهره در زیر نگین دارند اخترها

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریه و حسرت
بموج باده نتوان شست هرگز خط ساغرها

غیر وحدت بر نیاید همت عرفان ما
دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

شوق هر جا بسته پائی نیست مأیوس طلب
چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما

معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده‌اند — نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما

زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده‌ایم — خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

یار در آغوش و ما او نمیدانیم چیست — سادگی خشکست چون آئینه در پستان ما

در طپیدنگاه امکان شوخی نظاره‌ایم — از غباری میتوان ره بست بر جولان ما

مغتنم دار ای شرر جولانکه آغوش غنچه‌ایم — تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما

جلوه در کار است با ما خود قناعت کرده‌ایم — به که بر رویت تو باشد چشم ما حیران ما

مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس — اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیدل از حیرت زبان در وصل فهمیدنیست
آینه میپیچد امشب نالهٔ عریان ما

بجز ما در گیتی یکشرر رنج امید اینجا — که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا

مقیم نارسائی باش میتوان از خاک گردیدن — که سعی هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد — شکست رنگ امکان بود گر یکدل طپید اینجا

گداز نیستی از انتظام بر نمیدارد — ز خاکستر شدن کحلی کند چشم سفید اینجا

ز ساز الفت آهنگی عدم در پیچ گوشم — نوائی میرسد گر هیچ در نتوان شنید اینجا

در این وحشت سرا آئینهٔ اشک یتیمانم — که در بیدستی پاها مرا باید دوید اینجا

کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم — که هر جا بینوائی سوخت چون دودش کشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد
کمینگه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

طپیدنهای نفس سر از پی تحقیق میگوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدر ها آشیان عجز ما بیدل
که با سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا
بسکه دل پوشید نقش پای گلگون ترا

خاکپای انجمن سیمابیدم بر سر زدن
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
در نمکدان چه فریاد است محزون ترا

شور استغنا برون از پرده های عجز نیست
رشته ما سخت بید است قانون ترا

فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوی
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

هرچه میبینیم سراغی از خیالت میدهد
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری گر سویدا چاره نیست
دیدهٔ آهو فرو بردست هامون ترا

بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت مانده چون من ندید اینجا
دو عالم یکدر باز است و من بی کلید اینجا

سراغ منزل مقصد سراسر با زمینگیر است
بسعی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
توان گز پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا

تحیر گر بچشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت میتوان خندید بر عرض امید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد
نمیدانم کدامین موج پا آئینه دید اینجا

مرا از پا بری هم راحتی حاصل نشد ورنه
بهای سایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد
زعریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیدست از هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری نالهٔ خواهی شنید اینجا

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالان را
گهی از چین ابرو سلسله خواند بیت عالی را

دل از خود میرود بگذار تا مستغنیان گردد
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را

پر پرواز آتش خانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

در این وادی که خاکست اعتبار جهل و دانشها
غباری بر هوا کن فیض قطرهٔ های عالی را

قناعت پیشه کن هشدار کز حرص عنا دم
کمینگاه هوسها کرده وضع بی سوالی را

بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد
در چینی خاک کی گنجد تا شعر قابل سفالی را

چه امکانست بیدل شعر از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوشست اینجا شه قالی را

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
تار و پود کفنت موی سفیدست اینجا

غنچهٔ وا شده مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون در از قفل کلیدست اینجا

مگذر از رنگ آینهٔ اقبال صفات ... که بر چهرهٔ آتش کف عیدست اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا ... پای تا سر زکف چشم سفیدست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است ... یا بگو یا بشنو گفت شنیدست اینجا

در جنون عشرت عیش دگر از بیخبریست ... موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا

زخمی هر رگ گل دامن خون آلود است ... حیرتم کشت ندانم که شهیدست اینجا

بوی یأس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دیگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را ... دانهٔ ما دام راه خویش داند ریشه را

عشق به دارد سر مهر از زبان عاجزان ... ناله یک نی با تبش میدهد صد بیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس ... کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

گر نباشد چشم تمیز بهای کار عشق ... کوهکن بر صورت شیرین تراشد تیشه را

مفلسانرا بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

زهی سودای شوق تو بلند همها و نشتر بها ... بیاد آسمان بر طپیدن خویش بالها

هوا آهنگ جرس بر دوش سبکرو خاک جولانی ... که از یک نعره وا رشد طپید غوث قالبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی ... قلم محوست اینجا در صفای نقش مطلبها

رنگ وحشت وامانده بختان فیض میبازد
تبسم فاش صحبت چیدن دامن شبها

بخاموشی توان شد ایمن از انداز کج بحثان
نفس دزدیست اینجا بس فسون نیش عقربها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سحر را گو شکرخند به گویا بستم لبها

بهار بی‌نشان عالم نومیدیم بیدل
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی‌زبان شمشیر را

بسمل موج تبسم زخمم همان خمیازه است
تر لب ساغر کن ای قاتل همان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را

بر شجاعت بسته نکهت از تهور دم زدن
حرف جوهر می‌نباید بر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر ز جوش ولا امکان تا شر بار
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

عاشقان بسمل آهنگست مهیا کرده اند
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرده شاخ ارغوان شمشیر را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جز سر ابله برون دهر آواز چرا

جذب جمعیت گره از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر مانع چیست
خود نمائی نکند آینه پرداز چرا

سیل بنیاد حباب است نظر واکردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گرنه عروج آهنگ است
نفس از هم گسلش میشود آواز چرا

گرنه سازیست یقین رابطهٔ هر بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی‌نیازی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آینه دارد دل غماز چرا

نیست جز خوی شکن دامن اقبال بلند
آخر این مشت غبار اینهمه پرواز چرا

بیدل آینهٔ معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

گذشت از چرخ تمرفت آبله چشم ثریا را
هوایت تا کجا از پا نشاند نالهٔ ما را

نگردد مانع جولان اشکی پنجهٔ مژگان
بر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

سراغ کاروان دردم از عالم مشو غافل
ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را

نه بندی بر هما آزاد نقش تهمت حیرت
ره پیش از پنجهٔ مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریای او و عجز ما چه میپرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتادهٔ ما را

نمی‌سازد متاع هوش ما یوسف خریداران
مدام افسون خود های نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر بر ضعیفان بست راه آخر
چون آتش زپا افتد بجا گیرد همه جا را

غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد
در امروز است گم کرد اشکال دی فردا را

با این کثرت نمائی غافل از وحدت مشو غافل
خیال آیینه‌ها در پیش دارد شخص تنها را

هر لطفش رفت اثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نگردید وگرنه
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

رفع هوس زندگیم باد فنا به
دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت
این آتش پر رنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

دریای خیالیم نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود عدمی نیست در اینجا

رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
وین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نه بستیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

بر هم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان
محتاج شدن با کرمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگست بجز نقش قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آیینه گره کار کمی نیست در اینجا

به بیدل آمدم تا گلشن معشوق پرستی | جز شوق برهمن صنم نیست در اینجا

خط آوردی نوشتی برات مطلب را | بخود گردید از آخر زبان حجت دلها را

هوایت نکهت گل را کمند داغ هر گلشن | تمنایت نگه در دیده خو سازد شمارها را

سفید از حیرت این انتظار است استخوان من | ره یار ناوکت در کوچه دل که نهد پا را

غبار رنگ ما را عاجز بالی نزد ورنه | شکست طره‌ات عمریست پیدا میکند ما را

حریف وحشت دل دیده گریان نمیگردد | گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را

خزان چهره بس شد بهار آبروی من | گواه فتح دل دارم شکست رنگ اعضا را

بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد | به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه صحرا را

الهی کم نگردد از سر ما سایه هستی | که با صهبا به پیشانی سجود خدمت مینا را

به بزم وصل از شوق فضول ایمن نیم بیدل
مبادا ابرام تمهید تغافل گردد ایما را

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را | پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

در این وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید | خوش آن رهرو که در دامان افکند فردا را

ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن | تمنا آگه از خجلت عرق گشتست سودا را

به این خجلت که شیرازه بند نسخه هستی | سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد — زخون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار اینجا — صدا گردد شکست یکسر ساغر نقش قدمها را

باین ساز چه امکانست کس جمع خود داری — که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یکدم نفس رخصت نمیباشد — تمام از رنگ باید نسخه بال افشانی ما را

فلک تکلیف جاهت گر کند مخمل حماقت زن — که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

بجز مجنون ما را در پریشانی وطن نبود — که در چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

نزاکتهای در آغوش مینا خانه حیرت — مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه هندی فروغ تیره بختان بس بود بیدل — نهد خورشید ما یکسر سرمه چشم داغ دلها را

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را — یک سبق شاگرد استغنا کن ابرام را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند — پخته میتوان کرد از آتش آرزوی خام را

تمکنت از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز — بیش از آروغ است نفرت آه بی هنگام را

میخرامد پیش دل اندیشهای نفس — وحشت از نخجیر هم بیش است اینجا دام را

دور وصلت تقدر دستگاه جستجوست — قطع کن وهم خیال قاصد پیغام را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آیینه کرد — اینقدر رها هم اثر میبود است اوهام را

چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنم — از مزاج خاک ما هم بیم اندازد آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
به که از جیبش افکنی این جامه احرام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشئه کم نیست اینجا درد و صاف جام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
بیدل از آئینه نتوان یافت وضع جام را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها
بر هم زن کدورت سنگ آبگینه‌ها

آتش پرست شعله اندیشه‌ات جگر
آئینه دار داغ هوای تو سینه‌ها

از حیرت صفای تو خونست میچکد ز
اشک روان سطر ز چشم سفینه‌ها

در کارگاه حکم تو مهر گداز سنگ
آتش برون دمد نفس آبگینه‌ها

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت ذات از کمینه‌ها

تا پایه رقص محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک بر زمینها

بیدل بخاکساری خود ناز میکند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها

ای آینه حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در بحر دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانکده پرتو ماهند کتانها

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون گل بیتاب لبان رنگ روانها

ای زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را
افسرده چو خون رگ تار است بیانها

آنجا که بود جلوهٔ حسن کمالت
چون آینه محو است یقینها گمانها

از رحمت عام تو در کوی اجابت
گمگشته اثرها به تکاپوی فغانها

با قوت تأیید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آینه دکانها

بیتاب وصال است دل اما چه توان کرد
چشمیست براهست که ره بسته جهانها

در سینهٔ بیدل نبود یک دل پرخون
بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کنی ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کنی ما را

ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند
دگر برای چه آغوش کنی ما را

خراب میکدهٔ عالم خیال تو ایم
چه نشئه که قدح نوش کنی ما را

ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت
تو می طرازی اگر جوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است
چه گفتنیست فراموش کنی ما را

اگر بناله نیرزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده ما را

برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی
که حکم خفتن شد مخروش کنی ما را

چه بار کلفت این زندگی همچو حباب
تمام آبله بر دوش کنی ما را

چو چشم چشمهٔ خود جوش حیرت داریم — تو ای مژه ز خس پوشی کن ما را

نوای بی‌نفسی غافلیم یک قلم بیدل
کجاست عبرت اگر گوشزد کنی ما را

ای گرد نگاه بی سراغ تو نشانها — وامانده اندیشهٔ راه تو مکانها

حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها — خامش نفس عرض نیاز تو زبانها

اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون — لختیست ز دل عاشق شیدای تو کانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور — دریاست میان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که چرخ از رنگ گل تصویر — واکرده به خمیازهٔ بوی تو دهانها

بر اوج عنایت نرسد هیچ کمندی — بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن کیست شود محرم اسرار حجابت — آیینهٔ خورشید عیانها و نهانها

آنجا که فشاند نم اسرار تو گلها — پیمانه‌کش جوش بهارند خزانها

جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشم — اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاشاک گر آوارهٔ وهمند گمانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه‌ها — جوش پر شکسته برون زد ز آبگینه‌ها

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل — تیغت زبان آمده زخم سینه‌ها

سودائی تو با گهر تاج خسروان ‌ جوید ز جوش آبله پا قرینها
از فضل رحمت تو لب شرح میکند ‌ بر ناخن شکسته کلید خزینها
بر خرقهٔ نیاز گدایان در گهت ‌ نازد بشوخی پر طاووس پینها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست ‌ خلق در آب آینه دارد سفینها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر ‌ هر روی برگ گل شکنند آبگینها
دل را محبت تو همان خاک در داشت ‌ ویرانه را غنا نرسد از دفینها
چون بیدل آنکه مهر رخت دل نشین اوست ‌ نقش نگین نمیشود دیگر حرف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها ‌ معنی بنفس محو عبارت بزبانها
خلق بهوای طلب کوهر وصلت ‌ بگسسته چو تار نفس موج عنانها
بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار ‌ آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها
از یاد تو هوئی زد و ساغر دل ریخت ‌ دارد نفس سوخته سر جوش فغانها
تا دم زند از خرمی گلشن صنعت ‌ حسن از خط تو خیز بر آورد زبانها
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن ‌ چون تیر توان جست به پرواز کمانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو ‌ دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

همچو شرر بال گشودیم بهوایت — وسعت زمکان کم شد و فرصت ز بانها

بیدل نفس سوخته ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

جوشش اشکیم و شکست آینه دارست اینجا — رقص هستی همه دم شیشه سوارست اینجا

عرضهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدا نیست — هر که رو تافت ز آیینه دوچارست اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار — هر قدر ساغر و میناست خمارست اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند — ای جنون بار نفس آینه دارست اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون میآید — سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

دامن چین در چین دشت تتره دارد — خاک صید گل از خون شکارست اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانی من — تا کجا رنگ توان ریخت بهارست اینجا

چند بیدل بهوا دست و گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا — حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکارست اینجا

عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست — در خور یافتن رنگ قمارست اینجا

عافیت مطلبی منتظر آفت باشد — سر بالین طلبان تحفهٔ دارست اینجا

فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد — امتیاز رگ نفس درجهٔ شمارست اینجا

چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت
فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا

پرهٔ هستی موهوم اثرها دارد
که حبابیم و نفس آینه دارست اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون داریم
بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا

سجده‌ام از عرق شرم رهی پیش نبرد
از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی‌تمثالست
حیرت آیینه با خویش دوچارست اینجا

گداز گوهر دل باده نابست شبنم را
نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمک در دیدهٔ خوابست شبنم را

بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان یکدست سیلابست شبنم را

نگردی غافل از اشک نیاز از ترک خودداری
ز هر جوشش چکیدن سیر مهتابست شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
که رو در چشم خورشید جهانتابست شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را

فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
ز رقص بی‌پری بر دارد کجا تابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
در آغوش گل خون در جگر آبست شبنم را

ضعیف همتی چندین تعلق بست در عالم
ز پا افتاده یکعالم اسبابست شبنم را

میخورد خون نفس در دل غم پرور ما ... جوهر تیغ بود خار خس بیشه ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم ... شعله را موج طراوت شمرد ریشه ما

سختی دهر زدست دل ما زینهاریست ... آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غمست ... سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ما

شغل سودای تو رسوایی احوال بلاست ... کاش سر آرایش بازارد هدپیشه ما

چشم امید نداریم ز گشت دگران ... دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

صورت وهمی بهنی متهم داریم ما ... چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما جوهر جوش طپشهای دلست ... شوق پندارد در وادی قدم داریم ما

انقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم ... عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما

میتوان از پیکر ما یکجهان محراب بخت ... ما چو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش تواند باختن ... گر همه خون نقش بندد مغتنم داریم ما

شوخ چشمی نیج استسقای ما حبابست ... هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر و سفر درکار نیست ... اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق / حسن اگر خواهد دو تا آینه هم داریم ما

حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه‌هاست / همچو آیینه بیاض خوش قلم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم کمانی میکند / بهر عذر چشم تر یکجبهه نم داریم ما

دیدهٔ حیران سراغ هر چه خواهد بر دهد / خلق از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود در جمعیت پر و بال امید / بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما / عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهر آیینه تماشا نظریم / میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما

یکنفس کن دامان حبابیم امروز / ورنه چون آب روانست همان بیشهٔ ما

گر بتسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز / باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

از گل راز بهر غنچه هوا بوند هد / غنچهٔ خامشی گلشن اندیشهٔ ما

که صحرای ضعیف گره دام بلاست / ناله دام نفشاند زنی بیشهٔ ما

باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر دارد / آب از جوهر دم تیغ خورد ریشهٔ ما

نفس گرم مراقب صفتان برق بلاست / بیستون بشکند آب از شرر تیشهٔ ما

دل گمگشته سراغیست ز کیفیت شوق / نشئهٔ بال اگر از دست رود شیشهٔ ما

وادی عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیرست اگر گرد کند پیشه ما

نخل نظاره سوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دهد ریشه ما

یک آه سرد نیمشبی از جگر برآ
سرکوب پرفشانی چندین شرر برآ

با نشئهٔ حلاوت درد آشنا نه
چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ

ای مدعی حریف ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برآ

غیرت از نتایج طبع درشتست
از خجلت آب شو ز دل تنگ گهر برآ

افسردگی تلافی جولان چه همتست
ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ

پرواز بیرنگی ازین دشت سعی تست
سعی غبار کو همه تن بال و پر برآ

جسم فسرده نیست حریف رسائیت
ننگست طرف دامن سنگ ای شرر برآ

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زینخانه تا نگیرد دم از نفس پیشتر برآ

ناصافی دلت غم اسباب میکشید
آئینه صندلی کن و از درد سر برآ

کثرت جنون سعی ملکیهای وحدتست
یکدانه گم شو از خود و چندین ثمر برآ

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالد نظر برآ

بیدل تمیزت آنقدر افسون کلفتست
آئینه بشکن از غم عیب هنر برآ

آینه بر خاک زد صنع یکتا / تا وانمودند کیفیت ما

بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم / خود در بهر رنگ کردیم رسوا

در پیچ پختیم سودای شوخی / چندانکه خندید آینه بر ما

از عالم فاش بی پیچ گشتیم / پنهان نبودن کردیم پیدا

ما و رعونت افسانهٔ کیست / ناز پری بست تمکین بمینا

آیینه داریم محروم عبرت / دادند بر ما چشمی که مگشا

دریای فردوس وا بود امروز / از بیدماغی کردیم فردا

کثرت نشد محو از ساز وحدت / ماچون خیالات از شخص تنها

گوهر گره بست از بی نیازی / هستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد / در چین دامن خفته‌ست صحرا

حیرت طرازیست نیرنگ سازیست / تمثال اوهام آیینهٔ دنیا

وهم تعلق بر خود مچینید / صحرا نشین اند این خانمانها

موجود نامیست باقی توهم / از عالم خضر رو تا مسیحا

زین پا که سر منزل ما را چه حاصل / هیچانه بیدل همسایهٔ عنقا

چون صبح مجلی طاقت آزار کس از ما / کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما

ما قافلهٔ نفس موج سرابیم / چندین عدم آن سوست صدای جرس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم / تا بوی تظلم نبرد داد رس از ما

عمریست درین انجمن از ضعف دوتاییم / خلخال رسانیم بپای مگس از ما

بر ناکس ازین مزرع غشایش دمیدیم / بر چشم توقع بگذارید خس از ما

در کیش خیال تو سراغیست وگرنه / چیزی دگر ما نتوان یافت بس از ما

رنگ آینهٔ الفت دل هیچ نپرداخت / قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را نفشانید کسی در سر راهش / بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

به پری الفت حرص هوس شد آینهٔ ما / هوا رفت که این خار و خس شد آینهٔ ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین / همین بمقابل بود و مگس شد آینهٔ ما

بیاس سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین / چنین گداخت که نعل فرس شد آینهٔ ما

قفا نکو بحضور نبرد گوشش فطرت / چو صبح طعمهٔ رنگ نفس شد آینهٔ ما

بکام دل جرعه نگشود سرگرانی حیرت / ز ناتمامی صیقل قفس شد آینهٔ ما

گذشت محمل نازکه از سواد تحیر / که عمرهاست شکست و جرس شد آینهٔ ما

بفهم راز تو بیدل چه ممکنست رسیدن / همین بسست که تمثال رس شد آینهٔ ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
برخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا

نشئهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ
خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ترا

همچو آیینه هزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یک جهان جمع پریشان از قفا

تیغ مژگانت آب نازدم میکشد
که خطت میدهد آیینهٔ دلها را جلا

بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز
خفته در خون شهیدت نشئهٔ گلزار بقا

از صفای عارضت جان میچکد گاهی عرق
از شکست طره‌ات دل میدهد جای صدا

لعل خاموشت که گر موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

از نگاهت نشئه‌ها بالیده هر مژگان زدن
در خرامت فتنه‌ها چون شیشه با هر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب
کیست گردد دیگر از بر هم زدن صبر آزما

از خجالت عام سازد رخصت نظاره‌ها
مردمک از دیده باهش از نگه گیرد هوا

آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز به
سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنم
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گه از موی میانش شهرت دهد تار خیالی
گه از چین ابرو سلسله خواند پری را

زبان خال و خط دارد حدیث شکر لعلش
ازین طوطی توان آموختن شیرین بیانی را

ز نیرنگ حجابش غافلم لیک انقدر دانم
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را

نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن
سحر از پرده گردد پنجهٔ تصویر قالی را

خیال از دهان او نشانم میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را

بهر نظارهٔ حسنش شوخی رنگ دگر دارد
تصور چون توان کردن جمال بیمثالی را

دل از خود میرود بگذار تا مستان فغان باشد
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را

قناعت پیشه هم شد کاین حرص غنا دشمن
کمینگاه هوسها کی وضع بسوالی را

حباب با دیمای تو وهم در قفس دارد
تو شمع هستی اندیشیده فانوس خیالی را

همه گر عکس آفاقست در آیینه جا دارد
بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر اشک از پردهای چشم ما بیدل
حریر ما بدل دارد هوای پرسکالی را

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بیزبان شمشیر را

سرکشی وقف تواضع کن که بر گردن هلال
میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را

تا بخود جنبی سر افگنده خاکی و بس
کو بیاد یزد غرور از آسمان شمشیر را

بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو در القتل عاشقان
قبضه کرد انگشت حیرت در دهان شمشیر را

گشت از خواب گران چشمت بخون ما دلیر
میکند بی باک بر سنگ فسان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را

بسمل موج میم زخمم همان پیمانه است
در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما
نقاش ناله‌ایم اثر میکشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیرم
آفاق را چو آینه در میکشیم ما

ظالم کند بصحبت ما دل کین تهی
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما

زین عرض جوهری که در آینه دیده‌ایم
خط بر جریده‌های هنر میکشیم ما

تا چشم عافیت شود آئینه‌دار من
از داغ دل چو شعله بسر میکشیم ما

در وصل هم کنار خیالیم و چاره نیست
آئینه‌ایم عکس ببر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

آئینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

تا سجده چیده‌ایم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی که بسر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

اینست اگر تصرف عرض شکست رنگ
آئینهٔ خیال بزر میکشیم ما

خاک بنای ما بهوا الگی میکند
بیدل هنوز منت پر میکشیم ما

حیفست کشد سعی گر باده کشانرا | بار این بخط جام ببندید میانرا

ما صاف دلان سرشکن طبع درشتیم | گل در بر خمیازه بود شاخ کمانرا

حسرت همه دم صید خم قامت پیریست | بر سنگ بخوریم شیشهٔ گرانرا

عالم همه بازست و تو محجوب خیالی | بند از مژه بردار یقین ساز گمانرا

غفلت ز سرم باز نگردد که چو گوهر | با دیده گره ساخته ام خواب گرانرا

آسوده روان جادهٔ تشویش ندارد | منزل طلبی ترک مکن ضبط عنانرا

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم | آهی نکشیدیم که نگرفت جهانرا

دیدار پرستیم مپرس از رم آرام | پرواز نگاهست تحیر قفسانرا

دل جمع کن از کشمکش دهر بر آن | کاین بحر در آغوش گهر ریخت کرانرا

گرد و همه پرواز زمین جمله غبارست | منزل بنماید اقامت طلبانرا

سرمایه چو صبح از نفس پیش ندارد | بیهوده بزنجیر نفس مچینید دکانرا

بیدل ز نفسها روش عمر عیانست
نقش قدم از موج بود آب روانرا

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا | لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا

در سر از شوخی نمی‌گنجد گل سودای من | خم حبابی میکند شور فلاطون مرا

داغ هم در سینه‌ام از حسرت دیدار نیست | چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا

ساز من آزاد کرد آهنگ من آواره کرد
از تعلق تار نتوان بست قانون مرا

کو دم تیغی که در عشرت گهٔ انشای ناز
مصرع رنگین نویسد موجهٔ خون مرا

از لب خاموش لمعهای جنون را ساحلم
این حباب از نفس پل بست جیحون مرا

عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ناز بسیارست امن بخت وارون مرا

غافلم بیدل ز گرد ترک تازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

بحیرت آینه پرداختند روی ترا
زدند شانه بدلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از هیبت زبان شرر
بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بندهٔ خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود
بزخم دل که روان کرد آبجوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب
که غنچها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی و زخم کهنه ام نو شد
بخیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

در انجمن بچه سرمایه خوش دلم بیدل
که شبنمم نخریدست آبروی ترا

کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما
آشفتگی به زلف که واگرد راه ما

صاف طرب ز هستی ما درد کلفت است
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما

در یاد جلوهٔ تو دل از دست داده ایم
تو حیرت است آینه گم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما در دیاس چه
برگی نیافتیم که گردد پناه ما

از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیف کلاه ما

چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
خارست اگر همه مژه نیست براه ما

حیرت گداخت شبنم اشکی بها کرد
بار در پیچم نفس زد نگاه ما

هر جا رسیده ایم سر موج میزند
عالم طلسم کم عرقست از نگاه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

بیدل زبسکه با اثر عرض هستیم
کی نگرد در دل آینه آه ما

فال تسلیم زن شوکت جاهی دریاب
گردنی خم کن معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدیست
ای ندامت زده سر رشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل پا برکاب رنگست
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نگردی غافل
هر کجا شعله گردیست سیاهی دریاب

دود پیچیدهٔ دل گرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پی طلب زحمت جولان دادن
طوف آسوده‌ری که آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحایی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
چشم بستی ز دو جهان راه نگاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گدایی زن و شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گدازیست اینجا
پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شد از آتش عشق
ناکسانیم ز ما هم پر کاهی دریاب

داغم ای حرص بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری شود گرد سر راهی دریاب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دوچار امشب
گمانم سیر مه‌جبین پرتو شمع کنار امشب

ز جوش ماهتاب این دشت در کیفیتی دارد
رگ گوهر پنبهٔ میناست در خون فشار امشب

ز استقبال حال این امل کوشان چه می‌پرسی
قدح در دست فردا نیست یعنی بی خمار امشب

ز بزم وصل دور افکند فکر و جستجو حیرت
کجی خوابید ای غافل در آتش نیست یار امشب

پر ظلمت تا کی باشد خواب بگل گیرد
خیال افسانهٔ جنت نمی‌آید بکار امشب

حساب بیدماغان فرصت فردا نمی‌خواهد
چراغ شکل کن خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت واماندگی آیت کند فردا
برنگ شمع اگر خاری بپا داری برآر امشب

ز صد شمع و چراغم غیر این معنی نشد روشن
که ظلمتهای هستی آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخها دارد
بخوانید آنچه نتوان خواند از لوح هر اسباب

چو شمع از گردن تسلیم من امتحان مگذر
ز هر عضوم سری بردار و بر دوشم گذار امشب

سحر بیدل شکایت نامها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیریم از چراغ انتظار امشب

نگویمت بخطاسنج یا صواب مطلب
کمینگر است ز خود رفتنت شتاب مطلب

اگر حقیقت انجم در نظر داری
ز هر کجا گهر است میرسد حباب مطلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد
سراغ آبی اگر خواهی از سراب مطلب

گل نگاهی اگر چینی ز باغ وصال
بروز هجر ز مژگان تر گلاب مطلب

برفع کلفت هر آفتیست تدبیری
گر آتشی بدل افتد ز دیده آب مطلب

جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی
بصفر نه فلک از قدر خود حساب مطلب

کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد
تو هم ز عالم پیری برو شباب مطلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست
چو کنج عافیت از خانه خراب مطلب

تو قاصدی هوسی از عدم بسوی وجود
حقیقت نفست خوانده شد جواب مطلب

ز جنبش مژه درس اسارت آیش
که هرزه است نگاه اندکی حجاب مطلب

بهار میشنوی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب مطلب

که برافکن از روی لطف نقاب
بلرزد آئینه بر خود چو چشمهٔ سیماب

بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چه موج گوهر
در آب آئینه محو اند ماهیان کباب

خیال وصل تو گشتن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب

عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسی که خیمه فرازد باین گسسته طناب

در انجمن همه گر صد بهار پیش آید
ز رنگ رفتهٔ ما میتوان گرفت حساب

چه غفلتست که از ما بموج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطره تپش آرمید گوهر بست
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید باب

پیوسته است از مژه بر دیدها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب

حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است
برنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گل است برگ گل اسرار حسن عشق
[illegible] که ز روی تو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز خویش
آگه نیم غبار نگاه است یا نقاب

اظهار زندگی عرق خجلت است بس
شبنم صفت خوش آنکه کنیم از هوا نقاب

از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش
برخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب

بینش تو بکسی چه کند فهم جلوه ات
ای کنه از حقیقت ادراک ما نقاب

از دو پا نشی ادب محرمی مپرس
با غیر جلوه سازد و با آشنا عتاب

معنی بغیر لفظ مصور نمیشود
افتاده است کار دل و دیده با نقاب

گر بوی گل ز برگ گل افسرده گشت
جولان شوق میکند از خواب با نقاب

بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل
داریم چون حباب سر تا بپا نقاب

ای چیده نقش پا بتو دکان آفتاب
در سایه تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب کلیم بها صبح
در جلوه تو آینه ها کان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزون چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب

در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب

هر چیز نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست هیکل عریان آفتاب

خلق کریم آینه دستگاه اوست
پرتو بس است وسعت دامان آفتاب

شبنم صفت ز خویش بر آ تا نظر کنی
وضع جهان بدیده حیران آفتاب

هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یارب بدست کیست گریبان آفتاب

غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است
نظاره است لمعه مژگان آفتاب

آنجا که اوست نقش بند خیال ها
خواندیم خط سایه ز دیوان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

بیدل ز چشم نوخط او داغ حیرتم
کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

شب که شد جوش فغانم هم‌نوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است
نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده‌ایم
سایهٔ گل که بود بال همای عندلیب

جلوهٔ گل گر چنین طاقت گدازیها کند
بعد ازین خاکستری‌ها بجای عندلیب

کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست
صد جرس نالیست اینجا هایهای عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی میبرد
نیستم از ناله بال نارسای عندلیب

بر جبین برگ گل چین می‌طرازد موج رنگ
پر بسامانست محراب دعای عندلیب

ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب

حسن مستغنیست از شهرت نوائیهای عشق
هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب

گر سر مویم تهی از صنعت منقار نیست
ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب

بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

تا بلطف سایه آویزد بطرف آفتاب
خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب

دیده ادراک آتش خیالت عاجز است
ذره کی یابد کنار بحر صرف آفتاب

چیست آن مصرع عالمیست که انداز حسن
دخل نازش دارد انگشت بحرف آفتاب

ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است
سایه از خود میرود آخر بطرف آفتاب

در عرق انجا ز حسن او تماشا کردنیست
شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب

بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است
میتوان عریانی ما کرد صرف آفتاب

هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد
هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادر است
ذره حیران است بر وضع شگرف آفتاب

بسکه در نظاره مهر جمال او گداخت
موج شبنم میزند امروز برف آفتاب

جان فشانیها بهست بیدل در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

سرخط درس کمالت منتخب از بس است
از کتاب ما همین سطری عدم خواب است

چند باید چیدن از غفلت بساط احتیاج
از متاع کاروبارت آنچه بتوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
پیچ فانوس را از چشم و قرا بس است

رفته از خود اقامت آرزوئیها چند
نقش پاها که درین ویرانه بنشاند بس است

تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس هستی یک شاخ عریانی بس است

عجز بنیادی که از انصاف دارد مایه‌ای
از عرض تا اینکه فهمیده ز آب بس است

در محیط انقلاب اعتبارات غنا / کشتی درویش ما گر نیست طوفانی بس است

نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن / گر غنا تنها بر نگردد رنگ گردانی بس است

امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست / عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

بر خط تسلیم زن بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست / یعنی چو مردمک شب ما بی چراغ نیست

سرگشتگان نقش قدم سر کشیده اند / در کارگاه شعله جواله داغ نیست

جیب نفس پر شکاف چه خلوت چه انجمن / از محفل برون غبارت سراغ نیست

گل بر دریم و باده بساغر ولی چه سود / در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زنده ایم همین تپش ساز صبر کن / ای بیخبر نفس سر برگ فراغ نیست

از برگ ساز و عالم تحقیق ما مپرس / عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

بیدل جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بسکه اجزای چمن پرورده نیرنگ اوست / گر همه خون نم بجوش شوخی آید رنگ اوست

کوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز / ناله دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست

جوهر آئینه وحدت برون از انجمن / هر قدر صافی تصرف کن که باشی زنگ اوست

عشق از آدست الله ما در طلسم ما و من
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ ماست

با محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن بر فرق آن سازی که این آهنگ ماست

جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می‌آرد برون
من با این وحشت که از خود بر نیایم ننگ ماست

عمرها شد حیرت از خویشم بجائی می‌برد
آه ازین رهرو که مژگان جادهٔ فرسنگ ماست

حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندید صلح
خلوت آئینهٔ ما عرصه‌گاه جنگ ماست

بر دلم افسون بیدردی مخوان ای عافیت
شیشه دارم که یاد نا شکستن سنگ ماست

نیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسید
غنچه هم بیدل نمی‌داند چه گل در چنگ ماست

تو چو خواب در سیر کن فکان بازست
ببند چشم که آغوش امتحان بازست

درین طربکده حیف است ساز افسردن
گره مشو که زمین تا با آسمان بازست

کجا رسید سحر کز چمن چنین بشکفت
تبسمی که گریبان عاشقان بازست

بمعبدی که خموشان هلاک نام تو اند
چو صفحه بر در یک حرف صد دهان بازست

بهر طرف گذری سیر گلستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان بازست

به پیش خلق ز انداز علم معقول
زبان به بنگ افسار این خران بازست

درین هوسکده غافل ز فیض مایوس مباش
دریکه بر رخ ما بسته شد همان بازست

ز جا نرفته چنون صد هزار قافله ایم
جرس بناله برماره فغان بازست

بجاده‌های نفس فرصت اقامت عمر
همان تأمل شاگرد ریسمان بازست

بکنه سود و زیان کیست وارسد بیدل
متاعها همه سربسته و دکان بازست

چمن امروز فرش منزل کیست
رگ گل جوش شمع محفل کیست

طپش آینه‌دار حیرت ماست
گل این باغ بال بسمل کیست

دل ما گرنه دشت جلوهٔ اوست
نفس آخر غبار محمل کیست

خط آن لعل جوش خرمن ما
رم آن چشم برق حاصل کیست

دل ما شد سپند آتش رشک
گل رویت چراغ محفل کیست

بهم آورده دیدم آن کف دست
نیم آگه بچنگ او دل کیست

صدا از دستگاه عشرتی هر
هوس آهنگ رقص بسمل کیست

اگر او هم سد راه تو نیست
نفس افسون پای در گل کیست

قد پیری اگر نه دشمن ماست
خم این طاق تیغ قاتل کیست

به از گوش رنگ لمعت هنوز
جرس امشب فغان بیدل کیست

خامش نفسم شوخی آهنگم اینست
سر جوش بهار ادبم رنگ من اینست

عمریست گرفتار خم بیگره عجزم
تا بال پر نغمه شوم چنگ من اینست

بیتاب هوسنجی غم چه توانگرد
خمیازه ام از کیش پیمانهٔ مستی است
موج من و آرایش تو هر چه خیال است
نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم

میزان خیال نفسم سنگ من است
چون صبح خمارم شکن رنگ من است
ناموس جهان پیشم ننگ من است
مجنون توام دانش و فرهنگ من است

نامحرم آن جلوه ام از دید خویش
آیینه ندارم چه کنم رنگ من است

خیالم سد راه عبرت ماست
من و پیمانهٔ نیرنگ کثرت
شرر خیز است چشم از اشک گرمم
نخواندم غیر درس بی نشانی
نیم جام ولی از دولت عشق
بکن حفظ نفس تا میتوانی
چو دل روشن شود هستی غبار است
ز دین عشقم این معنی است روشن
شدم خاک غبارم هیچ نشست
سبق بگذر ز دلهای اسیران

گر این دیوار نبود خانه صحراست
دماغ وحدتم ایجاد و بالاست
برنگ داغ جامم شعله پیماست
ورقهای کتابم بال عنقاست
خط پیشانی من هم چلیپاست
زنخل زندگی زین ریشه بر پاست
نفس در خانهٔ آیینه رسواست
راز خود چشم پوشیدن معماست
هنوزم ناله بیدرد عناست
که تمکین تو سنگ شیشه در دست

فلکی که خرام کیست یارب / ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عریست بیدل
زخجلت جبههٔ من در ته پاست

ره مقصدی که گمست بس بخیال می‌سپری عبث / تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میکندی عبث

ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی‌زبان / نشکسته‌ای دل بی‌پریدن بهوای او پری عبث

چه صفا و کدورتی چه جام معنی و صورتی / همه واله بخیال خود که تو پای همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لکن سخن است عبرت انجمن / که حریم ستمکده خانه پا نکشید گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص تملقی / چو یقین نبند در امتحان نظر و بشری عبث

نگهت بحز چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد / دل شیشه گر بصفا رسد تند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته فراهمی / چقدر ز تنگی شیشه مبهم که جبینه ته تری عبث

نه حقیقت و تعین نشان مجاز آینه گمان / چه تشخص و چه تعین که بخودی غلط دگری عبث

بهوا مکش پی سحر علم بخیال فسون هوس عدم / عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پی دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتی که چو حرف بیدل بی‌زبان
بنظر نه و بگوشها ز فسانه دربدری عبث

بیمغزی و داری بسوخته جان بحث / ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث

از یک نفست اینهمه شور من و ماییت / بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
ای حیرت وران صرفه ندارد بخدا بحث

در ترک تجمل الم شور و شری نیست
بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث

از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه
برخاست رگ گردن و آمد بمیان بحث

در نسخهٔ مرگ است اگر انصاف توان یافت
تا علم فنا نیست همان بحث همان بحث

با درد دل من جگر خصم کباب است
با آب کند آتش سوزنده چسان بحث

زیر و بم این انجمن آفات خروش است
هر دم زدن اینجا دم تیغست فسان

با سنگ جنون میکند انداز شرارم
عمریست که دارد نگه خواب گران بحث

در معرکهٔ هوکش خون باد بشاشر
تا رنگ نگردید نگرداند عیان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث

عمریست سرشکی نبرد از دیدهٔ تر موج
این بحر نهان کی در آغوش گهر موج

تحریک نفس آفت لبهای خموش است
بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج

دانا همه حادثه را سهل نگیرد
در جیبهٔ دریاست همان تار نظر موج

سرمایهٔ لاف من و ما گرد شکستی است
جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست
بیهوده بدریا نزند دست بسر موج

بر باد فنا گیر چه آفاق چه اشیا
یکموج گذارست اگر بحر و اگر موج

آگه قدم میل حدوث چه خیالست / گر محرم دریا شده باشی بشکر موج

ما را لحد پیش ز دل نرسانید بجائی / پیداست که یکقطره زند تا بچه حد موج

تا بر سر جا ستر هستی ننشستیم / چون شمع نیم ایمن ازین اشک شرر موج

مشکل نفس برد دل مایوس بلرزد / دارد حباب آینه در پیش نظر موج

بیدل دم انمها حیاپیشه خموشیست / از خشک لبی جاده ندارد گهر موج

ازبسکه خورده ام بجشم لف یار هیچ / طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

زال فلک طلسم امل دار این جهان / بسته چون کلاوه بچندین هزار پیچ

ای غافل از خجلت صیادی هوس / رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو ذوق جانکنی داشت کوهکن / چندین بتو همیچ ناله درین کوهسار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رسانست / از هر چه هست بگسل و بر انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحتست / گر بار میکشی کمرت استوار پیچ

بر یکجهان امل دم پیری چه میتنی / دستار صبح به که بود اختصار پیچ

افسرده گیر شعله هوهومی نفس / دودی که نیست بشمع فرار پیچ

بیدل مباش منفعل جهل نارسا / این یکنفس غنی ز ره احتیاج هیچ

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از چشم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

غیر از خیال تیغ تو گردون بجیب درخت
بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح

از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

جمعیت حواس به پیری مجمع مدام
شیرازهٔ نفس چه کند با کتاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر
کم عمر شبنم عرق آخر شتاب صبح

چون سایه ام سیاهی دل داغ کهنه است
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

هستی ست بار خاطر از خویش رفتنم
صد کوه بسته ام ز نفس بر رکاب صبح

بیدارم بخواب دگر ناز میکند
پاشیده ام اندر رخ شبنم گلاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
شبنم ترشید ز موج شراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس گردد همی انجام تلخ

پخته که در طبع ناقص بدماغ تهمت است
هم می آید برون از جو بهای خام تلخ

امتداد عمر از چشم ما ذوق نگاه
کهنه لیلیها کند آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امنیت موقع ناشناس دم زدن
زنده که بر خرمن چینی مرغ بهنگام تلخ

حرص زر آنکه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ

بیصداعی نیست شهد بیملالی قابل جهان
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض
ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طمع خلق از حق گزاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمن است
خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ

گر ز ادبار آگهی مگذر ز اقبال هوس
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج
بسکه ایش خواهد نمک دیگر شود بادام تلخ

جمعی که پر بعسکر هنر در شکسته اند
آیینها ز زینت جوهر شکسته اند

جرأت ستای همت ارباب فقر باش
از گرد آرزو صف محشر شکسته اند

باشوکت جنون هوس تخت جم کراست
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامت است
آسایش از دلی که مکرر شکسته اند

گم مغز صحبتی کفیل شکست خمار نیست
تا شیشه سرنگون شد ساغر شکسته اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتیست
دامان گل برنگ برابر شکسته اند

از گرد نم سرشته چه خیزد بغیر عجز
مائیم و پهلوی که به بستر شکسته اند

اندیشهٔ غبار دل ما که میکند
خوبان هزار آینه در بر شکسته اند

محفل کشان برق نفس را سراغ نیست
کی سحر بعالم دیگر شکسته اند

گردون غبار بر دیدهٔ همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای انجمن چقدر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
معموری آن شوق که ویران تو باشد

عمریست دل خون شده بیتاب گداز است
یارب شود آئینه و حیران تو باشد

صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
آن روز که در سایهٔ دامان تو باشد

داغم که چرا پیکر من سایه نگردید
تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند
پوشیده که آئینه عریان تو باشد

هر نقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست
هرجا اثر لغزش مستان تو باشد

نظارهٔ کونین بکونین نپرداخت
پیداست که حیران تو حیران تو باشد

میبند که دل در طپش یأس بمیرد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسمکدهٔ ناز بهاریست
چینی که شکن پرور دامان تو باشد

در دل طپشی میچکد از شبههٔ هستی
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر — گو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

عدم زین بیش برهانی ندارد — وجوب است آنچه امکانی ندارد

گشاده بست چشمت حیرت آنست — جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من هیچ بفروش — خیال چیده دکانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش — گریبان تو دامانی ندارد

کف خاک از پریشانی غبار است — بخود بالیدنت شانی ندارد

بنای اعتبار اندیشه تا چند — شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبهه از هستی چه خواند — سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم — جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجویید — فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا — چه دارد کس که احسانی ندارد

درین وادی همه گم خضر باشند — ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

دل از وسعت اگر شانی ندارد — بیابان هم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت اعتبار است — گهر جز اشک عریانی ندارد

جنون میبالد از بیدستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه شکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود می بال لیک از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه بگذار از جنون شو
که درد عشق درمانی ندارد

گشد چون گردباد آخر ز خلقت
گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی از آدمیت کو
مگر آیینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری از وصلش ورنه
نفس در سینه افغان ندارد

تحیر بسمل اشک نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد

از غبارم هرچه بالا میکشد
سرمه در چشم ثریا میکشد

بسکه مد وحشت شوقم رساست
فکر امروزم بفردا میکشد

تا خود باقیست صحرای جنون
دامن آلایش ما میکشد

خوابناکان می‌زنند از آگهی
سایه از خورشید خود را میکشد

سخت بیرنگست نقش مدعا
عالم تصویر عنقا میکشد

غنچه دل پرده است از انفعال
سرنگونی میر سیما میکشد

عقل کو خونشو که تفتیش جنون — یکجهان شور از نفس وا میکشد

ما گرانجانان ز خود سر میکشیم — کوه از دامن اگر پا میکشد

تر زبانی خفت عقل است و بس — صد شکست از موج دریا میکشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند — بسکه بار درد دلها میکشد

عالمی را اسیر وحشت فرو — این نهنگ تشنه دریا میکشد

زر پرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفرا بسودا میکشد

بار ما بیدل بدوش عاجزیست — سایه را از افتادگیها میکشد

برای خاطرم غم آفریدند — طفیل چشم من نم آفریدند

چو صبح آنجا که من پرواز دارم — قفس با بال توام آفریدند

عرق گل کرده ام از شرم هستی — مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آورد آیینه جوهر — دل با آرزو کم آفریدند

جهان خونریز بنیاد است هشدار — سر سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را گل نام کردند — طرب را ماتم غم آفریدند

کف خاکیکه بربادش توان داد — بخون گل کرد آدم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را — اگر بیشم و گر کم آفریدند

لطیفند که الفت بنا است — نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست — برای من مرا هم آفریدند

چنان تابم سر از فرمان تسلیم — که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم بیدل ندارد چارهٔ داغ

نگین را بهر خاتم آفریدند

بشوخی زد دلم بی غم آفریدند — طفیل چشم من نم آفریدند

نثاری نازاز اندیشه گل کرد — دو عالم جان بیکدم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید — بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بیدماغی است — بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهر جا وحشت ما عرضه دادند — شرار و برق بی رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهارست — شکست رنگ توام آفریدند

بتسکین دل مجروح بسمل — پر افشاندن مرهم آفریدند

گریبان خون شو از خجلت چو صبح — که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجودم — ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مجبوری نه مستی چیست بیدل

ترا غافل از چه عالم آفریدند

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
زخمی که زیاد تو فراموش نباشد

حرفی که بود بی‌اثر ساز دعا نیست
یارب بزبان ماند و در گوش نباشد

خلقیست خجالت‌کش مخموری هستی
این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

جائیکه نگه دوش زند انداز نگاهست
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دیدار پری نیست
دل گردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه‌دار است
خاموش مباد آن شعله که خاکسترپوش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد

سرتا قدم وضع حبابست خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نهفتن
آئینهٔ خورشید نمدپوش نباشد

ما را بدر دل ادب هیچکسی نی
تمثال در آئینه ره از بی‌نفسی نی

زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم
خار رخ ما را عرق شرم خسی نی

بیکارهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند
آب رخ عنقائی ما را مگسی نی

فریاد که محمل‌کش یک ناله نگشتیم
دل خون شد و در خاک غبار جرسی نی

دور همه چون سبحه یکی گرد تسلسل
زین قافله‌ها پیش و پسی پیش پسی نی

آخر بتحقیق بجایی نرساندم
بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد

دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی — جمعیت بالم الم بی قفسی بود

بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاک عرایش رسی بود

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند — در نام هم سریست که بر سنگ میزنند

جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند — در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند

چون ما کسی مباد نم اندود انفعال — کز عکس نام ما آینها زنگ میزنند

در باغ اعتبار که نامحرم رنگ و بوست — رندان بخنده گل بسر رنگ میزنند

گردون حریف داغ محبت نمیشود — این خیمه در فضای دل تنگ میزنند

یاران چو گرد باد که جوش طرب زدشت — دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند

زین رهروان که راست سر و برگ جستجو — گامی بزحمت قدم لنگ میزنند

لمای سر ما خجالت اظهار میکشد — زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند

ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتنست — آئینها قدم بدل زنگ میزنند

گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر — دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند

بیدل بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه عشر کار کند بنگ میزنند

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند — هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو بحر موج زند از جبین شان
قومیکه از گداز تمنا وضو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند
برباد اگر روند ترنم نمو کنند

پروانه مشربان رساله وفا چو شمع
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند

ما را بزندگی ز محبت گریز نیست
نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند

جیب مرا به پستی انباشت روزگار
جا کیست صبح را که بهیچش رفو کنند

این موجها که گردن دعوا کشیده اند
بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند

ای غفلت آبروی طلب پیش ازین مریز
عالم تمام اوست گر جستجو کنند

بیدل بآب طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند
خود را چو گوهر آینهٔ آبرو کنند

حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است
آینه مشربان بنگه گفتگو کنند

محجوب یک عدمی بحضور دل
پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند

لب تشنهٔ هوای ترا محرمان راز
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

نقش خیال خانهٔ نقاش مشکل است
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند

آیینه‌ست که خطا رنگ اهل شرم — بیدستگه تماشهٔ گل چشم بو کنند

شوخی بسیر عالم ما ره نمی‌برد — چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند

آن‌ها مقیدند که در اثبات مطلق اند — آب نرفته را ز توهم بجو کنند

در بحر کائنات که صحرای نیستی است — حاصل تیمم است بهر جا وضو کنند

بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق
گر نه فلک گداخته در یک کدو کنند

بعد از نیت سبزهٔ خط در سیاهی می‌رود — ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی می‌رود

می‌شود سرسبز این باغ پامال خزان — خوش شد لبهایت بگرد برگ کاهی می‌رود

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهی است — ما همچو موج از خم این قلاب ماهی می‌رود

چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان — نکهت گل هر طرف گردند راهی می‌رود

جان به هر چشم پاکت ندارد قیمتی — رایگان این گوهر از دست سیاهی می‌رود

سرخوشی پیمانه‌ها در محیط جلوه‌ایم ما — موج ما از خود بدوش کجکلاهی می‌رود

صیقل زنگار کلفت‌ها همین آهست و بس — ظلمت شب با نسیم صبحگاهی می‌رود

کیست گرد داغ رنگ از طوف برگ گل
خون من تا دامنت خواهی نخواهی می‌رود

از خطا او دم مزن بیدل که این حرف غریب — بر زبان خامهٔ صنع الٰهی می‌رود

زد نفس فال تن آسانی دل آراستند
بیدماغی کرد کوشش منزل آراستند

نارسایی داشت سعی کاروان مدعا
لغزش پرواز رنگم محملی آراستند

صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه بود
محو شد نقش دو عالم تا دل آراستند

آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق
تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی‌نیازی عالمی پرواز داشت
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

سرکشیم اما جبین سجده مشتاقیم چو شمع
از نم اشکم چکیدن مایلی آراستند

از تسلسل جوشش بی این نشستن آگهیم
اینقدر دانم که دلها از دل آراستند

بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت‌منشان
هر کجا گشتند شمع محفلی آراستند

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد
بخت سیه بود محک اعتبار مرد

پاس وقار و سد سکندر برابر است
جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا ز اهل جود بجود ناز میکند
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار کز اسباب اعتبار
بی‌غیرتیست آنچه نیاید بکار مرد

در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات
کهسار را بناله نسنجد وقار مرد

با بر جهان پوچ زدن ننگ همت است
در پنبه زار خیز نیفتد شرار مرد

پشست عزم شیر بگاو بلند شاخ
بر خصم بی‌صلاح دلیر است عار مرد

جز سینه صافی آئینه مدعا نبود — هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد

اینجا در آب تیغ بخون غوطه خورده است — آئینه تا نگاه تو آئینه دار مرد

گندم بغیر آفت آدم چه داشته است — یارب تو شکل زن مپسند در چار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد کهکشان — جز از فنا چه بار دهد مار مرد

برگشته است بسکه درین عصر طور خلق — نامردی زنی که بگردد سوار مرد

بیدل زمان نه دشمن ارباب عبرت است — ترسم بدست خیر دهد اختیار مرد

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند — وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

بنجود شیوه نازم که بیک ساغر رنگ — نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند

دل خون گشته که در آینه در دست امروز — حیرتی بود که در روز الستم دادند

صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر — که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند

به تسلیم غبار بهوا رفته من — سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

نه فلک دائره مرکز تسلیم منست — دستگاه عجب از همت پستم دادند

چه توان کرد که در قافله عرض نیاز — جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند

بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس — انقدر دامن آلوده که هستم دادند

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود — گر ندارم مدعا بازِ بیانی میشود

هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست — پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود

نشئهٔ تسلیم حاصل کن که مشتی خاک را — باد هم کرسی برد تخت روانی میشود

موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست — کشتی ما را شکستن بادبانی میشود

چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست — سایهٔ بال پری کوه گرانی میشود

رخ مپوش از من که چشم حیرت آهنگ مرا — بر سر مژگان پر و بال فغانی میشود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من — ناله گر بالد نگاهی ناتوانی میشود

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما — مغزها آخر ز خشکی استخوانی میشود

راحت جاوید در ربط عنان آن زوست — بال پر گر جمع خواهد آشیانی میشود

سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است — سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد — یاس بال و پری از قفس آزادم کرد

کو خم داغ تعلق چه کمند اسباب — اینقدر ها بقفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشی عالم شمرید — درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

نوحه دارم جان میکنم از قامت خم — آه از آن تیشه که غم پیشهٔ فرهادم کرد

غافل از کشتی اعمال دمیدن مهیات — عشق پیش از تکه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد　　نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی　　شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده ز بس منتخب تسلیم　　هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد

گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد　　وضع خاموش تعلیم ادب استادم کرد

نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت　　شیشهٔ بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد

نقص هم با ثمری نیست ز تقلید کمال　　فقر مارا اگر الله نگرد آدم کی

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

جلوه‌ای آنکه زد تخم غمی پیدا شد　　دل آشفته غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت　　خیره گرد نظر ما رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود　　ناله در دیدهٔ نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست　　صف بیتابی دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر　　از غبارم بهوا رفته نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ　　خاک گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آن پیرهنم سوخت که در فکر وصال　　گم شد از خویش ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آهوست　　مژه بر هم زدی و گردرمی پیدا شد

قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست — زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است — با نفس بود اگر صبح دمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود — صفر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد ز ما زحمت جولان بیدل — مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد — هجوم ناز سراپای من بدل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال توام — هزار آینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق و شفقت کی بدان ماند — که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بهار عمر و طراوت زهی خیال محال — مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

بجز تحیر نیست نگاه ادب سرشت وفا — که شمع جلوه آئینه مشتعل گیرد

کسی بجو نکه لذت شناسائی — که نقش خویش به هر جلوه مضمحل گیرد

خوشم که ناله ام امروز جسم خود دار است — چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد

کفیل وحشت هر ذره ام که شور جنون — کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم بیدلی خویش آب میگردم — مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

تغافل چه خجلت کشیده باشد — که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائیست رنگ بهای سرشکم — ندانم بپای که غلطیده باشد

طرب تهمت دل گر همه سوختستم — ز گل کردن گریه خندیده باشد

بالظهار هستی شود داغ خجلت — همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم دل از درس موهوم هستی — چه فهمیده باشد که فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دریا — نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی — اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت — دعا کو اثر می پرستیده باشد

نفس ساز آهنگ جمعیت نیست — سحر گرد اجزای پاشیده باشد

در اندیشه وحشتم آن گرد بادم — که سر تا قدم دامنی چیده باشد

حیا پرور آستان نیازت — دل داشتم آب گردیده باشد

اگر بیدل ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد — ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

با آهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت — چمن در هر گلی صد گلستان سیم و زر ریزد

گریبان چاکی دارند مشتاقان دیدارت — که تا شکلی را بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد

غبارم زحمت آن آستان دارد کجا خیزد — بگو تا ناله اش بردارد از جا ها دگر ریزد

بناموس وفاداری دل آب میگردم / مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد

بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم / که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد

تو ای گر همت بیدستگاهان غافلی ورنه / ز غنقا آشیان بر تر نهد رنگی که پر ریزد

توان سیر تنگ سرمایههای جهان کردن / که هر جا گردش جامی بشکند رنگ سحر ریزد

چو اشک شمع نقد آبروی در گره دارم / که تا بر دست آبست چون ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو بیدل هر که از راحت کف خاکی بسر ریزد

ای ساز برودش تو پیراهن کاغذ / تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکی طبعت بستیزد / گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

با کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت / تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامه به مطلب ما جای رقم نیست / قاصد نفس سوخته در بهمن کاغذ

گر آگهی آمینات از رنگ بپرداز / ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهلست بهر شیشه دلی تیغ کشیدن / دارد نم آهی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شوق حال تو نویسد / آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نقش جبینم / خط بخیه دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد / بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جواب خط عاشق بدریدن — دریاب حریر قلم از شیون کاغذ

فرمایکه در مکتب بحی اصل امکان — یک نسخه نیز زید بگرداندن کاغذ

بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد

اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ستمکش تو بقاصد اگر دهد کاغذ — بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ

زنقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ خط — چه دولت است ناکه ثمر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا — سزای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ

زبس کلفت دل رنگ نامه ابریست — مگر بباد خبر از چشم تر دهد کاغذ

چه دل که نیست به پردهٔ خط — عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش نهری روشن است اما — به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس بسوز پرواز لاف ما منت — بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدان طینت تنگرویان — دسنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ

بدست غیر تو آیینه دادم و خجلم — چو قاصدیکه بجای دگر دهد کاغذ

قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است

بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دنیا فکنده ام بیدل — مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

بصفحه‌ای که حدیث جنون کنم تحریر — ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر

چه ممکنست درین انجمن نهان ماند — سیاه‌بختی عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایان را — بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی — که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است — بخند منتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید — که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گرفتم آنکه درین دشت بانشان مقصد — بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر

سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است — خیال حیرت آئینه میکند تحریر

نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر — بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر

زمین طینت ما نیست کینه‌خیز نفاق — بآب آتش یاقوت کی کند تخمیر

بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد — که هست تکیهٔ پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
که آتش است بمنقار ما چو آتشگیر

از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر — چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدیگر

بسته‌ام محمل بدوش نالش از غنچه میرم — بال پرواز ندارد صبح جز چاک جگر

خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب — کلک خامه زین هوس زنار می بندد بکمر

چون گهر زین بیش سامان سرشکی داشتم
این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر

وحشت حسرت باین کم فرصتی مخمور کیست
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم
نیست ممکن قابل شیرازه ها ضبط نظر

این تن آسانی دلیل وحشت سرشار ماست
هر قدر افسرده گردد سنگ می‌بندد شرر

گر فلک‌ها اعتبارت کرد جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون کرمهٔ در شکر

فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده ات
هم تو خواهی بود صبح خویش تا صبح دگر

چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار
سر هم الفیل نمی ارزد بچندین درد سر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تا دل خاکست بیدل اشک را حد سفر

شب زندگی سر آمد بنفس شماری آخر
بهوا نماند عالم سحر انتظاری آخر

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
نگذشت‌ها کلامم گل خنده کاری آخر

الم و داغ طفلی بچه در دل سرایم
بغبار ناله بخشی غم‌ها سواری آخر

طپش سپارد دادم دگر از نمو بپرسید
چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر

سر راه وحشت از رنگ غبار منع باید
ز چه بر نمی فشانی قفس نداری آخر

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بگذار از اول اورا که فرو گذاری آخر

بغرور تقوی ای شیخ مفروش شور وعظ بیجا
من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر

بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن
عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران

نگهی گزین گلستان بچه گل دو چار آخر
زبرت کجا رود کس تو و بیکناری آخر

چو چراغ کشته بیدل زخیال گریه مگذر
مژه ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

خاک ما نامه بجانب یار
می نویسد ولی بخط غبار

خون شو ای دل که بر در مقصود
کوشش ناله هم ندارد بار

ذوق آئینه سازی دارم
از عرقهای خجلت دیدار

شوق مفت است ورنه زین اسباب
نا امیدی ندارد اینهمه کار

دل گرفتار رشتهٔ امل است
مهره از دست کی گذارد مار

پیر گشتی چه جای خود دار است
نیست در خانهٔ کمان دیوار

حیرت ما اسیری دارد
صبح آئینه کیست بهار

هست آفت شمر چه موج و چه بحر
کم ما هم مدار کم از بسیار

منعم و آگهی چه امکان است
محمل از خواب کی شود بیدار

بگذر از سر کشی که شمع اینجا
از رگ گردن است سر بردار

طایر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بگذری بگذار

در هوسگاه عالم بیکار — اگرت ناخنیست سر میخار
بگذر از عشرت برهنه سری — پای پیچیست پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح — ای هوا مایبات نفس بشمار
فلک جولان مکن که روی زمین — از هجوم دلست آبله زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی — بسته ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد — دانه مهر نیست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان — دل بنای شکستگی معمار
شش جهت از دل دو نیم پرست — خاطرت خوشهٔ گندمست انبار
غره منشین بحاصل دنیا — نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
کینه خیزست طبعهای درشت — سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست — سر بکف گیر و آبرو بردار

بیدل افسانه بشنو و تن زن
شب درازست گفتگو بیکار

چیست هستی باین همه آزار — گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدیست — حسرت خون کن بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح — حلقهٔ صحبت بحلقهٔ مار

در ترشروئی انفعالی هست / سرکه ناچار عطسه آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل / صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آئینهٔ بهار آید / تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این جمعیت / رنگ تا نشکند مژه مفشار
همچو قلم عندلیب معنی را / بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست / کوه صحراست گو شود هموار
نو سواد کتاب امیدم / غافلم زانچه میکنم تکرار
خلوت بی تکلفی دارم / که اگر وا کنم ندارم بار

بیدل این باغ حیرت آباد است
هر گل اینجاست پشت بر دیوار

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور / که نیست خانهٔ زنجیر بیصدا معمور
وجه عاریت آئینه دار تسلیم است / مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حباب نفس ز هستی من / نماید آینه ام را اگر سراب از دور
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش / که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنی مطلوب ز طلب وا کرد / قدح دماند خمیازه بر لب مخمور
شه سر یقین شد کسی که چون حلاج / فراشت از علم دار رأیت منصور

درین چمن که حیرت طراز عبرتهاست ... کمال باقی یاران بدستگاه قصور

گزیر نیست فلک ز شادی و غم ... بنوش نیش مهیاست خانهٔ زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست ... شکست چینی و مو ریخت از سر فغفور

در املک قناعت مبخرند آنجا ... غبار شوکت جم سرمه دار دیدهٔ مور

بچشم عبرت اگر بنگری چه خواهی دید ... ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور

اگر نه کوری غفلت فسرده می گذشت ... گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست ... همان خوشست که باشد بخواب دیدهٔ کور

زبان ز حرف خطا محو کام به بیدل ... بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور ... جز این قدر که جهان یکسرست چینی شور

ندانم اینهمه کوشش برای کیست چو چرخ ... ز انجم آبله دارست چون کف مزدور

هجوم آبلهٔ اشک پر بسامان است ... درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور

بخورده بینی غبار عشق مینازم ... که تا بدست سلیمان رسانده ام پای مور

چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم ... به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور

ز اهل قال توان بود درد دل بیرون ... بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور

جهان طربکدهٔ دیدار و ما جنون نظران ... بها غبار خیال رسانده ایم بطور

کشیده اند درین معرض پشیمانی — عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور

زموج در خور جهدش شکست میبالد — بغیر نیش نرفته ست اعتبار غرور

توان معاینه کرد از فتیله سازی موج — که بحر راست چمقدار در جگر ناسور

چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد — کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور

ز بار دردم صبری ندارم ای ناصح — دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سر دمهری ایام فرزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

مردی چو شمع در همه جا جا نگهدار — هر چند سر بباد رود پا نگهدار

گوهر دمی که کند قطره ضبط موج — دل جمع کن عنان نفسها نگاه دار

تا گم نگردد آینه بی نشانیت — هر جا بسر زدی پر عنقا نگهدار

ابرام ما ذخیره صد رنگ آبروست — هر خجلتی که میبر از ما نگهدار

آغوش نیاز دل از مدعا تهی است — این شیشه را بسنگ فلک یا نگهدار

هر جا خط رعایت احباب اندر است — نام وفا همان بمعما نگهدار

یکباره صرف یأس مکن یاد رفتگان — چیزی ز دی بعبرت فردا نگهدار

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد — یارب مرا ز خواهش بیجا نگهدار

تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج — مشت عرق بمنع تقاضا نگهدار

ای مجال اکرم دلهاستی — یاد خرام او کن و خود را نگاهدار

دامان عجز ما همه قدرت ز کف مده — از سر رفتن بسته پا نگاهدار

تا خرص کم خورد غم چیزی نداشتن — ای بوالفضول دست دنیا نگاهدار

بیدل غریب کشور لفظ است معنیت — عرض هنر بعالم سیما نگاهدار

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر — چو موج چند توان رفت راه در زنجیر

اهل طبع نفس صبح محشری دارد — هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر

چه ممکن است ز سودای طره اتار رستن — نشسته‌ایم بروز سیاه در زنجیر

بساز زندگی آزاد که نباید راست — کسیکه عرض دهد جستگاه در زنجیر

بهر صفت که تأمل کنی گرفتاریست — تو خواه محو خرد باش خواه در زنجیر

بجرم رندگیست اینکه میبرند بسر — گداز دلق و شه از جب جاه در زنجیر

چو یار بخت نباشد بجهد نتوان کی — ز حلقه‌های مرصع کلاه در زنجیر

بناامیدی ما رحم کن که آخر کار — جنون شدیم نبردیم راه در زنجیر

بکار عشق نگه کن که میبرد مجنون — ز سنگباری طفلان پناه در زنجیر

نشانده‌ام بسر راه انتظار جنون — هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله‌ام از راه چشم مگو بیدل — کشیده‌ام نفس گاه‌گاه در زنجیر

پوچ است سربسر فلک بیمدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز

راحت کند بسختی ایام نرم خو
از استخوان بخویش برارد حصار مغز

ذوق صفا ز طینت خاصان نمیرود
چون پوست مشکل است دمد آشکار مغز

سرها ز بس فسرده افسون وحشت است
چون نارجیل میکند از خود کنار مغز

نقدست انتقام شگفتن درین چمن
جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز

از بسکه دیده در ره تیر تو دوختیم
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

تا از سبو بسرخوشی باده میکشند
آتش بپوست زن چو نیاید بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت ازین سر بی اعتبار مغز

با معرفت تغافل تحقیق گشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

هرکجا آیینه ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز

انجمن لعبت پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه هیچو شد بگردن رشتهٔ زنار سبز

برگ عیشش قانعان با گفتگو آماده نیست
شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز

گر مزاج خام طالم پخته کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کشت ما هر چه باشد نالهٔ خون آلوده است
طوطیان را کم بود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اندر خیمه‌ها
موج میخواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش
نالهٔ بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آئینه را
جلوه گرمانیست گشت تشنهٔ دیدار سبز

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لبی خندان بعزلت خو مکن
آب ما هم میکند از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیده است
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آینه سر بر زده باز
ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز

تمثال چو خون میچکد از آینه امروز
نیش مژه بر رگ جوهر زده باز

در خلوت ما شرمست اثر ضبط تبسم
قفل است که بر حقهٔ گوهر زده باز

افروخته چهره ز تاب عرق از شرم
در کلبهٔ ما آتش دیگر زده باز

مجروح وفا را اثر زخم شهیدست
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز

ای خط ادب کن مشکن خاطر نکش
زین شوخ زبانها بچه رو سر زده باز

با تیره دلاکس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز

ای ام گلستان تماشای که داری خون گرد دلت سعی فسردن چه حسابست	ای دیده بحیرت مژه تر زده باز خاک و آب آرایش بستر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه تگ و تاز
اشکی و قدم بر مژه تر زده باز

ای بیخودی بجای آئینه وهم رنگ ریز
خونی نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنیست
ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

رونق دود درد فاکده فقر صبر کن
بر شیشه خانه هوس چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی از شرم آب شو
گوهر نبسته ای چو عرق باد رنگ ریز

یک دشت وحشتست چمن زار کاینات
آئینه خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی
یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست بیتحاشی درد الفتیم
یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگاند غنچه‌ها
خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز

مفت است اگر تو هم غم اینها شوی
چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام
خونم فسرده که چه گویم چه رنگ ریز

غارت سرشته نگه کافر توام | یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز



بیدل مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس | همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته‌ایم | بزیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس
بهیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی | چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس
برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهم | خزان عشرت رنگینی بهار نفس
درین چمن اثر اشک شبنم آینه است | که آب شد سحر از شرم گیرودار نفس
غرور هستی ما را اگر انتقامی هست | بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش | فشاندنیهٔ ما نیست جز شمار نفس
بساز انجمن هستی آتش افتاده است | چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس
دل آینهٔ داغ انتظار ما و منست | وگرنه عرض نهانست آشکار نفس
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست | گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس
همان بذوق تماشاست زندگانی من | برنگ چشم نگاهم بست تار نفس
ز ضعف تنگ کند لبها چو غنچهٔ تصویر | نشسته‌ام بسر راه انتظار نفس
بعالمیکه بس از دست زندگی داغم | نگردد آتش ام افسرده‌ام دوچار نفس

بهار عجز ندارد گلی دگر بیدل	بجیب هیچکس اینجا بغیر خار نفس
زندگی محروم تکرار است و بس	چون شرار اینجا نگه یکبار است و بس
از عدم جوئید صبح ای غافلان	عالمست اینجا شب تار است و بس
از ضعیف بر رخ تصویر ما	رنگ اگر گل میکند بار است و بس
غفلت ما پردهٔ بیگانگیست	محرم ما زاغیر هم یار است و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما	ناله اینجا نبض بیمار است و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی	هر کجا قسیم کهسار است و بس
از شکست شیشهٔ دلها مپرس	شش جهت یک کشتزار است و بس
در تحیر لذت دیدار کو	دیدهٔ آئینه بیدار است و بس
اختلاط خلق نبود در گزند	بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس
چون حباب از شیخ زاهد مپرس	این سر بی مغز دستار است و بس
ای سرت چون شعله پر باد غرور	اینکه گردن میکشی دار است و بس

بیدل از زندانیان الفتیم
بوی گلرا رنگ دیوار است و بس

آنرا که زغفلت برد تمنای سراغش	چون اشک پر از رفتن دل گه اباد

هر جرئه بانیکه بشوخی که علم افراشت / گردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم است بران خسته که عجز آه نداشت / در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت / صبحیکه بشبها نکشد بانگ کلاغش

پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد / خورشید نه جنسیست که جوئی بچراغش

این نشاء ز کیفیت جولان که گل کرد / تا ذره در اندیشه بجز خست دماغش

حیرت چمن هستی و مخموری و هم / تمثال در آئینه شکست ایاغش

از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید / دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

بیدل من و بزمی که ز رنگینی الفت / خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش / بحر در جیب ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین / من و یک اشک اضطراب فروش

انفعالست شبنم این باغ / عرقی گل کن و گلاب فروش

چشم از نقش این و آن بربند / اعتبار جهان بخواب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد / تو بیک جرعه شراب فروش

آخر کار شعله همواریست / نفس هیچ و تاب فروش

بهوس پایمال نتوان زیست / مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست — مشتری تشنه‌ست آب فروش
قدر داغ جگر چه میدانی — رو بدکانچهٔ کباب فروش
سایه پرورد جلوهٔ یاریم — خاک ما گیر و آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش — تا رفتن دلهای تقاضا ننهد پیش
دل سجده فروش سر کوئیست که آنجا — خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش
کیفیت یادت ز خودم میبرد آخر — این جرعه محالست که مینا ننهد پیش
حیرانی ما صفحهٔ صد رنگ بیانست — آئینه بساط لب گویا ننهد پیش
ماییم اشکی و سجود سر راهی — تسلیم و فا تحفه بهر جا ننهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خط هستی — تا نسخهٔ عبرت پر عنقا ننهد پیش
ما بیخبران سر بگریبان جنونیم — مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانهٔ نیرنگ سحر گاه ندارد — مشتاق تو آئینهٔ فردا ننهد پیش
جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت — آن به که کسی آینهٔ ما ننهد پیش
در راه تو دل از پرافشانی رنگم — ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم — آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش

همت خجلت از هوس دست فشاند — از چرخ ثری تا بثریا ننهد پیش
وصف همه گر قطره تقاضاست حذر کن — تا کاسه دریوزه دریا ننهد پیش
مفت غنا چشم اگر سیر توان کرد — زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

بیدل شرم دبند گریبان ندامت
آمدست که در خدمت دلها ننهد پیش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص — چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
شرار جز بن جمعیت خود سریست — غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
اگر ببزم جنون ساغری بچنگ افتد — چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
کجاست دیده نخجیرای خیال پرست — که نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص
درین ستمکده کوئی دگر نمیباشد — سر بریده ما میکند بمیدان رقص
زاضطراب دل اهل زمانه بیخبرند — بود طپیدن بسمل بپیش طفلان رقص
فضولی آینه اضطراب کمظرفیست — بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
زخود تهی شود شور جنون تماشا کن — بکام دل نکند ناله بی‌نیستان رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت — شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال — وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مگر بباد فروشی غبار ما ورنه — زخاک رست نیاید بهیچ عنوان رقص

تمکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کیست سامان رقص

باعمار نفس اینقدر چه مینازی
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان

باین ترانه صدای سپند مینالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نگرد اشک من آخر بجنبش حیران رقص

خلقست شمع وا در قحط جای فیض
قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح انجمن نکشی ساغر فریب
خمیازه موج مینزد از خندهای فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بس است
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
اینست هرکجا بمیان نیست پای فیض

اقبال حلم پایه باوج رسانده است
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت
ترسم ز گریه وا نکشد خونبهای فیض

گرد حقیقت بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل توتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار غیر ابر ندارد نوای فیض

عمریست در کمین که ساز خموشیم
جبین کیست ناله کمند رسای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریست
افسوس لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح بسکه شد اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفس تو خالیست جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

توهم آینهٔ احتیاج تمهید کرست
منزهیم وگرنه ز چیند و چون غرض

فضای نشئهٔ ما پایمال استغناست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بود آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

دل از امید بپرداز جهل مفت غناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس جز عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم برنداشته‌ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

گشته‌ام از بیدست و پاییها بخشک و تر محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدایی میکنند
موجها دارد ز چشم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط

گر چنین افسردگی چو شد ز طبع روزگار
رفته رفته میخزد در دیدهٔ گوهر محیط

شوخی برگ نگه در دیده آیینه نیست
همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط

هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر
میگشاید در خور امواج بال و پر محیط

شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط

جز بعزلت خو گرفتن فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

چشم حیران مرا آیینه فهمیده ست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخی تک نخوری
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چند
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط

رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
که خلق گور سوادست و این کتاب غلط

رجوع اصل میسر شد خطا ز طینت فرع
گرفتن است ز سر جوی نشو حباب غلط

نداشت آینهٔ موج آب غیر محیط
بجلوه خود دم از اندیشه نقاب غلط

برون دایره مرکز چه آبرو دارد
که راه خانه خود کرد آفتاب غلط

بعرق حاصل اندیشه است خاک میبایست
عرق ز آینه سعی ریخت آب غلط

بخواب دیدمت امشب در کنار منی
اگر غلط نکنم نیست حلم خواب غلط

ز قطر قطره عیان دید دار محیط محیط | نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ | جز گرفتار رشته تاب از رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سروریست | شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد | خواب جز غم نصیب دیده از بستر چه حظ

گر پای رنگی نبست از هیچ حیران سود چه | جام از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ

کسب دانش غنچه را با ناخن کندن نیست | میکنند آینها ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن | غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انسان میکند | تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد | مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست | از نصیب خضر حسرت جز باسکندر چه حظ

چون کمان میباید با گوشه تسلیم ساخت | خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست | گر کند آینه از خورشید و شتر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ | کام زهر اندوده نوع است از شکر چه حظ

بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون گرم | گر نبالد دود سودا کسی در سر چه حظ

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست
در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشیست
خار در پای خود از دست زبان دارد شمع

اضطراب طپش سوختن و داغ شدن
آنچه دارد به پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه چه حاجت که نهان دارد شمع

ضامن آیین رونق بزم گداز دل ماست
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آیینهٔ این بزم چرا
اثری از نفس سوختگان دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن بعد تماشا مژه باز کنید
گر فسردن بکمین خواب گران دارد

بی تمیزیست حیا هر چه بشرار افتد
رنگ خود را به پروانه گمان دارد شمع

خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس
سرمهٔ شعله بچشم دگران دارد شمع

رفتن ست دیدهٔ خود طرز خرام دگرست
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا گم بها سجده است ساز رکوع
چون مه نو تا فلک رفتم بپرواز رکوع

پیر از آن گشتم که می‌بالد نهال زندگی
میرسد از بار دل در گوشم آواز رکوع

پیچ و تاب موج ما یکسر گهر گردیدنی است | سجده انجام است هر جا دید آغاز رکوع

شخص تسلیم ز پرواز هوسها شرمدار | با هواکاری ندارد سرنگون تا ز رکوع

ما ضعیفان از اسباب سلیمانیم بس ست | سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود | تیغ هم خواهد نمازی شد بپرداز رکوع

سرکشیها زین ادا غفلت ز رحمت میشود
دلبرای بیدل چرا میخواهی اعجاز رکوع

عالم همه داغست ندارد اثر داغ | در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست | در زیر سیاهاست هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است | از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

محو کف خاکستر عشقم که تب خویش | آخر صفتم پنبه ندارد جگر داغ

عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاهست | برهم تنیدست هجوم نظر داغ

کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد | تا دل نعبا از لاله نپرسی خبر داغ

رنگ دگر از گلشن رازم نتوان چید | نخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بخیرتکدهٔ عجز مقیمیم | در نقش قدم خفت شود داغ سفر داغ

فریاد شد عجز ز نومید مطلب | خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم | دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در رنگ خویش ست آینه سوخته جان	بیدل نگشت جامهٔ ماتم ز بر داغ

تا نمیگیرد تب و تاب نفسها هر طرف	میشود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بسته اند از شوخی اضداد نقش کاینات	[illegible] اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
دل بصفائی که باید بحیرت ساختن	بیشتر آیینه می گردد بروشنگر طرف
مشرب دیوانگان با هیچ ندارد احتیاج	جام لبریز ست هر جا سنگ باشد بر طرف
عالم تحقیق ما آیینه دار غیر نیست	چند باید بود با عرض چو جوهر طرف
هر کجا شور تمنا نیست دلیل جستجو ست	پای خواب آلوده می گردد ببال پر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع	گرد آدم گشتنت آخر بگاو و خر طرف
گر زمین آسمان حیران نیرنگ لست	شغل این نقطه افتاده است با دفتر طرف
قطره کو گوهر کدام افسون خجلت بینی بلاست	جمله دریا ایم اگر این عقده گردد بر طرف

بیدل از بس شش جهت جوشی بهار غفلت ست
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

برخود از ساز شگفتن که گمان دارد عقیق	در خور نام است سیم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد بابت دندان طمع	نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
بسکه آب است ایم صحرا شهرت اعتبار	روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

شادکه دار الامان بی تمیزان بوده است
حلقه‌های دام را خاتم گمان دارد عقیق

هرکسی تا خاک گردیدن برنگ بسمل است
خون رنگی در فسردن‌ها رود دارد عقیق

حرص هرجا غالب افتد بر جگر دندان فشاست
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

هرکه می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
سوی ناجی هم بتحصیل زبان دارد عقیق

بیجگر خوردن بسی یا شرم نیست اعتبار
آبرو در سعی خون دل نهان دارد عقیق

غنچه دل را در بساط هیچ رنگی دیگر است
آبرو در خاتم افزونتر زکان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب با ریگ بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو دل تا رنگ خون هست جان دارد

نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

زخود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیدست خونم از سر رنگ

بقدر آگهی اسباب وحشت است اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ

نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر
بروی آب محالست ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش چو من
زجیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرار ما نکشد زحمت دو فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
گشاده روئی گوهر بخلوت دل تنگ

بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد — کمان همان نفس میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست — که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز اینکه کلفت هیچا کشد چه سازد کس — جهان الم‌کده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت ار همه معنی شوی رهایی نیست — فتاده است جهانی بقیدگاه فرنگ

بکبر نفس زن صفای دل دریاب — کشودن مژه آئینه راست رفتن زنگ

وبال همت یکسان بودن از حیا دور — نه بسته است کسی پا بکردن همچو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس — حباب است نفس که دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن بیدل — که جز شکست ندارد سر رسیدن سنگ

زخم تیغ ز تو برداشته ام همچو هلال — ریشه وار از نظر کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان برگ برگ گلی — از تبسم لب انباشته ام همچو هلال

عاقبت سر نشیم سجده فرو شد کرد — در دم تیغ سر افراشته ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهره عجز — در بغل آئینه نگذاشته ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنائیست — از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

نو بهار آمد باید شدن بهار گل — تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

درگلستانیکه شرم آینه‌دار ناز داشت
محو شبنم میشود از شوخی اظهار گل

باغبان از دور گردان چمن غافل مباش
تا کیم دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل

از خموشیها بدار شهرت بست عشق
میکند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل

تا نفس باقیست باید حسرت صبحم آبرو بس
هم ز بوی غنچه‌اش دارد در گریبان خار گل

رنگ و بو نامحرم فیض بهار نیستی است
خاک راهی باش هر نقش پا پردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده ایم
غیر داغ و زخم اشک آبله مشمار گل

بر بساط غنچه چون خیال کرسی آهسته باش
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
داغدار دربسمل چمن زینت دستار گل

جلوه در پیش است تشویش دگر انشا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شعلهٔ نشو و نماها بسکه شبنم پرورست
سبزهٔ چین مژگان بیدل گوهر بار گل

بحسرت غنچه‌ام یعنی بدلتنگی وطن دارم
خیال در نفس غنچه میکنم طرح چمن دارم

سپند عرض نومیدی قناعت کرد از این محفل
توانائی چه بر می‌افروزد من هم سوختن دارم

کف خاکسترم شکوفه داغ دل تماشا کن
چراغ لاله در راهن مهتاب سمن دارم

وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری
که این حسن برق از خود رفتن در آمدن دارم

نمیدانم چه رنگست افسون محبت را
که خود را هم تو می‌پندارم با خود سخن دارم

بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم

که دارد فکر بسمانم وضع حباب من
برنگ گشته‌ام عریان که گویی پیرهن دارم

دو عالم خون شود تا نقش بندم سعی رنگینی
قیامت انتخاب نسخهٔ برهم زدن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آئینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهار افسرده‌ای بیدل مباش از ناله‌ام غافل
که من برقی بجان عالم آتش فکن دارم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
دل در کف تغافل گل بر سر تبسم

خط جبههٔ خضر دارد بر چشمهٔ حیاتش
یا خفتهٔ خاکساری سر در بر تبسم

مست ادب طراز است یا چشم نیم بازت
یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم

شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

ای غنچهٔ عتابت گلچین التفاتم
ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم

زینها جرعهٔ ناز از رنگ پان نگیری
خون بسملی چو مینا در ساغر تبسم

آورده خط ناز در قتل بیگناهان
یکچهره بود باقیست بر محضر تبسم

ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گر برق خون فشان شد یا شعله خصم جان شد
بسمل نمکستان شد بی خنجر تبسم

عرض طرب بالست در عشق ورنه منهم
چون غنچه سراپا بال و پر تبسم

آن نم که شبنم ما زین باغ پر فشاند | چون اشک بر غریبیم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی گریه فتنه‌ئی نیست این لشکر تبسم

زسودای چشم تو کام گیرم | دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم | نه مردم بذوقی که آرام گیرم
بسیت شهرت نیم ورنه منهم | چو نقش نگین صبح در شام گیرم
ز بس همتم ننگ تدبیر دارد | محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی‌نیازست طبعم | گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لافم بسامان هستی | مگر از عرق صورتی دام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم | زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسّر | که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقا | باین نارسائی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو | بتحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستیست بیدل
همه گر وصالست پیغام گیرم

آه دود داغ خفته میخواهم | روز شب ساخته میخواهم

ز تحیر طپش هوس کوهی نیست
دل بگداخته میخواهم

فارغ از طوق وفا نتوان زیست
گردن فاخته میخواهم

تا شوم محرم خاک قدمت
سر افراخته میخواهم

صاف آیینه منظورم نیست
خانه پرداخته میخواهم

بمتاع طپش آباد هوس
آتش انداخته میخواهم

رنگها جمله سراغ هوس اند
کلی پی باخته میخواهم

ساز این انجمن آزادی نیست
آن طرف تاخته میخواهم

چشم زخم شناسائی خلق
قد نشناخته میخواهم

چون جرس تا نمایم بیدل
ناله ساخته میخواهم

از ناله با دل ما تا کی رمیده رفتن
زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل میرود نفس غنیمت
در رنگ ریشه دارد تخم دویده رفتن

آهنگ نشانی زین گلستان ناظرست
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دوتای پیری ابروی این اشارت است
گر تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محملی ما بر دوش ناتوانیست
بر آمدن نبندد رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزلست رهرو نا آرمیده رفتن

چون شعله که آخر پامال داغ گردد — در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده بی‌کهٔ حیرت نیست — با عالمی رنجه بی‌مدارا چریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خط است بیدل

لغزش پر است دارد اشک از دویده رفتن

بسکه ناموس وفا دارد کمین جان من — هر که بسمل گشت می‌بندد چو طرف بر بال من

بیخودی در بار حیرت می‌رسد آیینه را — می‌توان کهسار رنگ رفته استقبال من

در دل هر ذره‌ای وحشتم بالی زند — گر همه آیینه گردد نیست بی تمثال من

جز فنا در هیچ جا امید آرام نیست — آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم از معنی افسردم عالم مباش — سکته میخواند بدریا از تبخال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم می‌کشد — شرم یار است آبیار ریشهٔ اشک من

دست جرأت دیدم آخر بسته تیغم در آستین — همچو شمع کشته خواباندم علی در آستین

بسکه چون شمعم تنگ سرمایه این انجمن — یک گلی هم در گریبانست هم در آستین

گیرش غافل از قطع تعلقها مباش — صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

بی غیبت کیسهٔ حرص بخواهد پر شدن — تا بکی چین نازمی گل سکی در آستین

با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی است — عالمی زین بحر جوشیده رم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند | چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین

شوق بیتابیم مارا رهبری دیگر نیست | اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین

سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود | سوزن انگشتها سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین

مه نو مینماید اشتم از آسمان ابرو | قدح کج کله میآید از شاخهای آن ابرو

نه گلشن نرگس دارد نه دریا موج میآرد | بعالم فتنه جز کار دهان چشم بهمان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن | هنوز از گردش آن چشم میخواهد فشان ابرو

خط پشت لبت هر جا برات تازگی دارد | عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیا چین ابروی تو دریا هم زا موابر | شگفت سیکشد بردوش خندیدن کمان ابرو

اشارت نحو حیرت آنکه در بزم تماشایم | برنگ ماه نو در چشم میآرد نهان ابرو

عروج پستر آرایم غرور عجز بنمایم | نیاید از کجیهایم بچشم سرکشان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
بچشم مصلحت تعظیم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو | آئینه شکسته تغافل گناه ازو

ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود | ما هم نشسته‌ایم بروز سیاه ازو

خاکستر سپند و فا طرفه گوشه ایست
یارب علاج سوخته جانانکه سیلند
مشکل که این درشتی و ز مرکز جدا شود
گرد نفس چو صبح بشبنم نشاند نیست
آرایش زبان اگر این خجلت آورد
شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد

افسوس ناله که نجوید پناه ازو
داغ کلف به سینه گرفته ست ماه ازو
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
غیر از عرق نخواه باین جسته گاه ازو
خاکی توان شد که نروید گیاه ازو
چندان اطپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک دیده بیدل چه تهمتست
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
ما از در امید وصالت نمیرویم
زین بیکسی که نفس نام کرده اند
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
گلچین بهار طرب بی تعلقیست
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه ات

شور سپند محفل حسرت شنیده رو
کو دل بحسرت آب شو و خون ز دیده رو
چون صبح یکدمی که ندارد کشیده رو
هر سو روی بسجده اشک چکیده رو
یکقطره خون شو و ز گلوی بریده رو
چون سایه بر خاک نه و آرمیده رو
چون گرد باد دامن از بند شسته چیده رو
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین زبانکده نومید رفتنیست | خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست | چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

نقاش تا کشید اثر ناتوان او
بند قلم ز سایهٔ موی میان او

رحمت بر دلی که در آشوبگاه عشق | مهتاب پنبه تا نکشد از کتان او
عمری شرار فرصت گلزار زندگیست | از هم گذشته گیر بهار خزان او
ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند | بعن نقش کف ما جبهه گشت آستان او
هر سازی از ترانهٔ نغمه میدهد خبر | وهمست اگر ز من شنوی داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص | خلقیست نغمه فروش کند در دکان او
تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین | دربستن است برخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی‌نشانکه تو یابی نشان او

طبعیکه شد طرب اثر نوشخند او | چون نی شکر گسسته سر از بند بند او
انجاکه برق جلوهٔ او عرض ناز داشت | آئینه بود جوهر مجمر سپند او
هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست | باری سپند باش که رفع گزند او
بیجا بر افسانهٔ طوبی که میکشد | مائیم سایهٔ مژهای بلند او

بیدل بباش ایمن از آفات روزگار | چون مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات گو | خس و خاریم آتش خانه ات گو

تو شمع بی نیازیها برافروز | ملو خاکستری پروانه ات گو

حجاب آشنائی وهم خویش است | زخود گر بگذری بیگانه ات گو

بساط وهم واچیدن ندارد | تو خود افسانه افسانه ات گو

گمان بیضهٔ آفاقی اثنا | برون از خود سراغ خانه ات گو

ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم آب شد دل دانه ات گو

سرت بیدل هوا افسرده راهیست
دماغ کعبه و بتخانه ات گو

برشته ات اثر وهم مدعاست گره | تو گر زبند هوا واشوی کجاست گره

ملال وحشت ای بیخبر چه خودداریست | که شبنم تو ببال پر هواست گره

که غنچه گشت که آغوش گل نگرد ایجاد | بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره

زکار بسته بلندست قدر راه روان | درین بساط که نی قد کشید عصاست گره

چو تار سبحه درین دامگاه خیز نفسی | فلک بکار من افکنده هر کجاست گره

ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست | چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

قناعتم نگشد خجلت زبان طلب
برون ساز چند کلفت تمنا باشد

ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من و ما سهل نشمر ای بیدل
تأملی که بتار نفس حیاست گره

به پیری میفشان ای تعلق بهانه
بدل چون نفس بسته آشیانه

صدائی که پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز ناله زنجیرخانه

اگر گشت باغ و دگر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد
مجو شید تا خاک گشتن بهانه

برشک نیازم نم عجز سازم
چسان بگذری از خاک کویت روانه

دو روزی که زین ما و من نیست یاری
بخواب عدم گشته باشی فسانه

محلت پروازت از دام زلفش
اگر جلوه شد بال گردد چو شانه

غبار چه چشم بندست بیدل
چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه ما را تابش لقاست نگاه
عالمی را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوه اوست
شیشه گی بسنگ صد است نگاه

گذشت جلوه مفت دید نما
گر کند احولی بجاست نگاه

همه آفاق نرگستان ست
بی تمیزی تمیز ها دارد
مژه دستی بلند خواهد کرد

چشم کو باز شوخی ست نگاه
کور را مسح دست باست نگاه
چشم وا میکنم دعا ست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

دور از بساط وصل تو ماتم دمیده
باز آنکه دارم از نگه واپسین هنوز
بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس
هر چند خاک من چو سحر باد داده است
صد صبح ازین بساط پرافشان و هم رفت
سیه ایم ز خجلت اعمال از بستن
شد نو بهار و ما نفشاندیم گرد بال
ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط
درد محبت از دل بیدماغ من

بخت شمع کشته داغ نگاه رمیده
ته جرعه شیشه رنگ پریده
عرض کند ز صد نگه ست آب دیده
دارم هنوز رنگ گریبان دریده
منهم گرفته ام پی رنگ پریده
نومید تر ز رنگی آئینه دیده
در سایه گلی به نسیم دوزیده
گنج دلی که یک نفس آرمیده
نومید تا بجوش دو عالم طپیده

بیدل بحضور خاتم ملک جسم ست
بینا شکسته وجهه خمیده

در محیطی کز فلک ترک حباب انداخته — کشتی ما را تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ام — عشق هر چندم تپش از ما نقاب انداخته

غیر شور ما و من برهم زند دیگر نداشت — عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته

رحمت همت تا ببیند داغ اندوه پری — سایهٔ ما خویش را دور از حباب انداخته

ای خیال اندیشهٔ طوفان آمد مژگان بال — میفشار از چشم من رخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست سیل فرصت عمر شرار — آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی — شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته‌ات پر نمکین ست — رحمست به زخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خورد چند نه بندند بدوشت — آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بر جبهه تسلیم تواضع دم تیغ ست — حیف ست نگین نا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه بدستند — تو ناله اگر فهم که جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست — ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هشدار اجزای هوائیست بنایت — کو یک نفس صورت شبنم شده باشی

بیدل ز همه چون نفس از خط تسلیم — بر چرخ اگر یک سر مژه هم خم شده باشی

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم ترا	گر همه مژگان گشودم داغ دانستم ترا
غفلت روزی دوام از خجالت آب کرد	اشک میرفتم من سهو دانستم ترا
حرف غیر راه میبرد از هجوم ما و من	بر دل دانا نهادم گوش دانستم ترا
معنیست خاکم این همه سامان عجز نارسیست	پیش ازین زین غلط مغرور دانستم ترا

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله‌ای در انجمن یافتم خاموش دانستم ترا

پوچ است قماش تو باظهار تلافی	ای کسوت ناموس هوس رنگ نبافی
خون ناشده در دل ظالم نتوان به	چون آنکه دیدست ز شمشیر غلافی
زندانی محمانکدهٔ داغ وفائیم	برما نتوان بست خطاهای معافی
آیینه ور این جوهر شمشیر ندارند	اجزای مدارای نیست مصافی
نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق	از بسکه بهم تنگ نشستست قوافی
زین پیش که احسان فلک شعله فروشد	بیدل عرق ریز بسامان تلافی

مست بر بزمم آمد رفت دل بهر هوسی	سایه بر بزمم افگند ماه هاله آغوشی
زلف لیلة القدری صبح عید رخساری	چین جبهه‌اش شرر زیب بسترش بناگوشی
زود جنگ بدخوئی دیر صلح کم روئی	شوخ عنبرین موئی سر عتاب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت رفت آخر حیرت
گردی از نفس برخاست همچو شمع خاموشی

افتاده‌ام براهت چون اشک بی روانی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی

آنجا که عشق ریزد آئینهٔ تحیر
روشن تر از بیانها مضمون بی زبانی

یا اضطراب اشکم یا وحشت نگاهی
تا کی برنگ محمل پرواز آشیانی

دریای عشق و ساحل ای بی خبر چه حرف است
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی

از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

چو چینی شدم محو نازک ادائی
ز مو خط کشیدم بشهرت نوائی

فغان داغ دل شد ز بیدست و پائی
فسردم در آتش ای طپیدن کجائی

بآن اوج اقبالم از بیکسیها
که دارد مگس بر سر من همائی

کباب وصالم خراب است حالم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی

نشد آخر از خون صید ضعیفم
سر انگشت پیکان تیر حنائی

تری نیست در چشمهٔ زندگانی	زخجلت نم جبهه دارم گدائی
ببالد هوس در دل ساده لوحان	کند عکس در آینه نمائی

بساز خموشی شدم شهره بیدل
دو بالا زد آهنگم از بینوائی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی	بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
چو آنکه خورد کند حرص استخوان ترا	دگر زسایهٔ بال هما چه میجوئی
بسینه تا نفسی هست دل پریشان است	رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
متاع خانهٔ آینه حیرتست اینجا	تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی
عصا زدست تو انگشت رهنما دارد	تو گر نه کوردلی رهنما چه میجوئی
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست	بغیر سجده ز پشت کیا چه میجوئی
صفای دل نپسندد غبار آرایش	بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
زحرص دین احباب حلقهٔ دام است	نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ اجزایم	کسی نگفتت در زیر پا چه میجوئی
زآفتاب طلب شبنم هوا شده را	دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست	زتار سوختهٔ بیدل صدا چه میجوئی

ندارد ساز این محفل مخالف هم آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

برون تا کی ای بیخبر گرد پرافشان کن
تو هم داری بزیر بال طاووسان بهر رنگی

ازین کهسار مگذر کز ادب از درد دیگر رنگی
پری در شیشه بالد تا نگردد پهلوی سنگی

سحرگاهی نوائی بگوشم کرد کای غافل
نفسها نالگیها تا رسد ساز دمی با تنگی

فضای ادب امکان ندارد گردی از لغزش
همان چین جبین گر خاری بدامانت زند سنگی

درین گلزار آخر از فسون وصف اندیشی
فسردیم و نه بستیم آشنائی در دل سنگی

ز طبع ما درشتی به یاد رفتگان بیدل
خرام نالها بگذشت در کهسار ما لنگی

نبری گمان که معنی تو بجا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خودسر بهار و ز ره گه جوش شمع
بهزار ناز تا ببالد بپا رسیده باشی

نه ترنمی نه زهدی نه طپیدنی نه جوشی
بنجوم سپهر تا کی نارسیده باشی

نگه جهان روی تو قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

سر کار ذره با مهر حباب تیغ دوراست
بتو کی رسند هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمن گذشته باشد ز تو نارسیده باشی

نه شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این است
که بجوش امتیازی بصدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک اگر نشاند ما را
ما شوخ مصرع روان نفهمیم

مشکل که ز جنت بر هاند ما را
مرد آنکه بسکه سکه خواند ما را

فریاد که جهل یعنی فهمیدن ما
مظهر گشتن اگر دو رنگی انگیخت

گو هیچ ادا نیست شوخ دیدن ما
زنگ رشد آئینه تراشیدن ما

حرف اینجا بعه می شنیدم اینجا
چون گردون سری از من پیروز نیست

آئینه بی شرمی نمودم آنجا
جائی نرسیدیم نعوذ آنجا

گر عافیت دگر شکست اینجا
دستش گیری که دستش گیرد

از سایه اعمال تو مست اینجا
مرد همه کس دست بدست اینجا

امروز کلید نو بهار است حیا
صد قطعه موج گل بیار است اینجا

از رنگ بعد فاسد تجلی دریاب
وا ماندم دل سنگ نشان نگه مرا

یعنی دعای وصل یار است حیا
دنبال نگه کاروان نگه مرا

همه دوش در قفسم نالهٔ شبگیر از نفسم
با نفس صید گرانم که مرا

آسان وضع مشکلی را دریاب
وز خنده طپیدن بسملی را دریاب
ای محو تماشا گدهٔ عجز غرور
دل بسیار است بیداد را دریاب

پیری بسرت رسید بگذر ز شتاب
از موی سفید بر رگ واگرد نقاب
دعوی تاکی زمان عجز است ثمر
اینک مهتابست صبح بخواب

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
گاهی از عیش ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
تا خواب همان فسانه میباید گفت

یکسر زنکیم تا خواص آیینه ست
اینجا همه دم وهم قیاس آیینه ست
بیدل ما بعد فنا خواهی دید
چون شخص بر آمد ز لباس آیینه ست

آن معنی شوق کز ادا بیرونست
بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
ز لفظ فسانه استعارا نقشا
این مصرع حیرت چقدر موزونست

هر گام که می‌براه حسرت برداشت
عمریست زمینگر موج گهریم

چون آینه در نقش قدم بستر داشت
بالغز صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور لمعه علم با اثر نیست
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب

مغرور نفس مشو اقامت سفر نیست
تا حوصله جمع میکنی شیشه پر نیست

ای معنی تو منزه از هر صورت
غیر از تو محالست محال است محال

وی گشته ز صورتت مصور صورت
معنی در معنی صورت در صورت

امشب دل از وحشت فرصت گله داشت
تا چشم بهم زدیم اشک گل کرد

مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت
دست مژه سعی چقدر آبله داشت

هر چند نفس غبار دامن گیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت

با الفت دل دام هوا تسخیر است
تصویر ناله ناله تصویر است

در طبع نه از اهل ادب رم میداشت

میدان یقین که گیر آدم میداشت

گر سجده‌ای هیچکس نمیکرد ابا
گر شیطان صحبت بآدم میداشت

دردی نکشیدم که دوای تو نداشت
آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود
رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

صبح پیری شمع اجل را شامیست
اینجا هوس عیش خیال خامیست
مو گشت سفید فکر جمعیت چند
بر عشق شکوفه جامهٔ احرامیست

این باغ که گلهای بهارش خوشروست
یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا
صد بیشه شکسته و یکی زانوست

اندیشهٔ نخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معذوریست
بر جوش ستم روا مدار ای غافل
چشم وا کن که تنگ چشم کوریست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست
غافل مشو از جهان تمثال پریست
کو عذر مست موج دریا و جهد
این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

هرچند این دشت جای سامان نیست
در صید مراد گر امکانی نیست
از حیرت انتظار غافل نشوی
خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

هر نور که بر ورق دواشته است
سامان نثاری بطبق دواشته است
از حرج چکید تا بپای تو رسید
این جبهه چقدر عرق دواشته است

هرچند خرد بصنعت خود فهم است
در محفل عشق آتش گرمش سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد
گر دامن او کشد ز دستم مرد است

یکعمر غبار شوق طوفان بهار ریخت
سودا در سر شور بیابان بهار ریخت
آخر دل اشکسته خفتیم بخاک
این آبله آب رخ جولان بهار ریخت

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
جز حیرت ازین چمن گلی پیدا نیست
آئینهٔ ما ز عرض جوهر پاکست
این کوچهٔ انتظار نقش پا نیست

گر غنچه بنظر کنی قبا و دلق است
ور کوه شکاف زیر و بم حلق است

حق محسوس است لیک بی وهم تمیز
هرگاه تعلقش نمود خلق است

هر رهرو همتی به جهدی بگماشت
بار خود را درین بیابان نگذاشت
بیدل تو بجای نا امیدی ماندی
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

ای صورت امید همه اسیر فرصت
کاری کن و مگذار قیاس رخصت
در پنجهٔ خاک عمرها خواهی سود
دستیکه نسوده بپاس فرصت

تا زندگیست عیش رم اندیش است
تا بال بود طپش بجای خویش است
با قطع نفس منزل آسایش کو
تا ره باقیست رفتن در پیش است

امشب که بمحفل ظهورت گذریست
سیر خم گیسو گر از فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد
سر تا قدم شمع گریبان سریست

با صفحهٔ ما گرد جنون ریخته نیست
هر نقش که از بهر برون ریخته است
حیران نظر عرصه گه بسمل گیست
آیینه هزار رنگ خون ریخته است

عالم همه یک جلوهٔ ذات احد است	اینجا نه هیولا نه صورت نه جسد است
کثرت آثار چشم واگردن ماست	این صفر چو محو شد همان یک عدد است
حق با ما بیچون و چرا نزدیک است	تو همصحبت آیت ما نزدیک است
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک	دوریم از او بسکه بما نزدیک است
بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است	دوریم ز بسکه دائمیم در نظر است
غن که دل ز خیال پرداختنم	آئینه بعین وصل تمثال گر است
سر تا سر این بزم بهار نگهی است	از دل تا دیده بیقرار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد	در رنگ پریده هم غبار نگهی است
نقد طرب طبع غنا کیش بس است	خورشید متاع خانه خویش بس است
دل ریش و تن نزار اسباب ترا	اجناس هوس ترا کم و بیش بس است
بیدل بنفس پیچش هنوز باقیست	در رنگ هوس کمین گهی باقیست

یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقیست

بودیم نه بادین نه بدنیا محتاج
نه با امروز نه بفردا محتاج
موج کرمی ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش که ما را محتاج

زان پیش که با خیال پیوندد صبح
وان نثره که بار می بندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد
یاران مغرور آنکه میخندد صبح

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
تا چند ز هوس پرید شاخ بشاخ
دریای تو از گرد نفس زنجیریست
شرمت باید ز جرأت کام فراخ

مشت خاکی که گفته اند انسانش
وز چرخ گذشته است غرور شانش
در تعظیمش ملک چها می انگیخت
آدم کی بست این قدر شیطانش

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش
یا صوت صبحی که دمیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص
چیزی نشنیده که دیدن رسدش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش
گر کیسه ز موست آدمیت کافیست
عمامهٔ نه بزرگ کاندیش مباش
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر
شد عمر و هنوز پرفشان هوسی
گشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
رقص بسمل که دید با این لنگر

قومی که بدکرداران باشند مغرورند
وان فرقه که با وجوه سازند بعجز
جمعی که گرسنه حیران باشند مأمورند
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند معذورند

ای سرخوش باده تردد جامت
آخر تو همانکه دم طفلی هم
مشکل که توان رفع نمود ابرامت
با جنبش گهواره نبود آرامت

ای حسرت محض ناچیز از دست
زحمتکدهٔ خیال نتوان بعض
جهل غفلت شعور تمیز از دست
از هر که بود بقا فنا نیز از دست

ای فتنهٔ غبار و همت از دل بر قفص
گر در خلوت وگر بمحفل بر قفص

یعنی چون شمع گر ز خود بیخبری — آتش بر فرق و پای در گل میرقص

افراط حقیقتست اعیان تفریط — این جمله مرکب آنهم همه فیض بسیط

کمظرفی ما فضل ترا مانع نیست — گر قطره بود قطره محیطست محیط

رفتی چو می از ساغر و دیگر نه نشستی — ای اشک دمی بر مژه تر نه نشستی

عالم همه افسانهٔ تکلیف صداست — آه از تو درین مجلس اگر بر نه نشستی

نا راستی از جادهٔ فهمت بدر انداخت — بصر خط تحقیق و به سطر نه نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل — در خاک نشستی و بر آن در نه نشستی

بیدل ما را بکسوت انسانی — جز عجز نشد آینه عریانی

چون خاتم تا سجدهٔ نام تو بریم — یک حلقه قامتیم و یک پیشانی

خواه از غفلت بکسب دنیا افتی — خواه از دانش بفکر عقبی افتی

زین بار که بر دوش تو بسته قضا — آنوقت سبک شوی که از پا افتی

یکدم اگر آزاد نمایان گردی
آیینه صد هزار سامان گردی
پیراهنت از اطلس افلاک کنند
چون ناله اگر از لباس عریان گردی

ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنی
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا
من با تو توام چنانکه با من تو منی

در هر چمن از رنگ گلت اسراری
در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
زلفت بهزار چین کمند افکن ست
اینجا نه سبحه ایست نه زناری

بیدل دو نگشته که یکتا گردی
پوشیده نبوده که پیدا گردی
آن تو که جز خودت کسی محرم نیست
ای نشئه راز چند مینا گردی

ای جمله امل تمام فرصت شمری
دریاب که از خود چقدر بیخبری
در پرده اثبات تو نفئیست نهان
در شیشه رنگها شکستی ست پری

هر چند بساز نحو یا صرف آئی
حیف ست که مجهول تهی ظرف آئی

باید غرحی لکنی ره آورد اثر
هر که زخموشی لبسی حرف آئی

در حق کسی حرف مشوش نزنی
ای شعله زبان بکام سنگ اولیست

یعنی ز چه دست تیر کشش نزنی
تا کلبهٔ بینوای آتش نزنی

ای آنکه بوهم این و آن مجبوری
عریانی و پوشیدگیت ساخته است

که در عشم نار و که بفکر نوری
معذور که معذور نه مغروری

تا هم سبق مزاج طفلان نشوی
دانائی و آسوده دلی خصم هم اند

آزاد ز قید این دبستان نشوی
ای محو خرد مباد نادان نشوی

آنها که بفرصت غبار نفسی
بر چشم حبابی منع پروانه

بختند ز تدبیر اقامت هوسی
از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی
بر حق مپسند تهمت و هم دوئی

وز مغلطهٔ جسم و جان محمل باشی
گوری به از آن است که احول باشی

ای سرخوش از اوهام هوا فرسائی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن
شرمی که درین دشت چه می پیمائی
آئینه فروش سعی نا پیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی
زین بیش مده هستی نشو ننگ عدم
گاهی سلطان و گاه میرزا باشی
امروز که همان باش کی فردا باشی

گر آزادی فسرده جان نکنی
گمنام فراغت که عنقا می باشد
خود را بهمانی و فلانی نکنی
تا بر باد کسی گرانی نکنی

تا محو خیال بی نشانی نشوی
ای آینه از علاج خود گشن
آگاه جهان جاودانی نشوی
عالم باقیست گر تو فانی نشوی

ای پخته در آرزوی دنیا هوسی
بر اسپ اجل کسی نگردید سوار
خام این کار چون تو رفتند بسی
رنگین نشد از حنای این دست کسی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی
همدوش مسیح سر بگردون باشی

شرمت ناید که از نقود زر و سیم
بر روی زمین نائب قارون باشی

باید ز امید رشتهٔ نیکو گذری
بی وسوسه تا بکوچهٔ او گذری
عنبر چه از آثار خیال دنیاست
از زلف چنان بر آ که از بو گذری

در بزم وصال بی سبب مهجوری
ساغر بکف از نشاهٔ معنی دوری
خورشید حقیقت ست هر ذرهٔ خاک
گر چشم تو بینا نبود معذوری

هر گاه سر از پرده بر آرد معنی
اصناف حروف و خط شمارد معنی
آن جوهر مطلق عرض ها و منست
هشدار که جز لفظ ندارد معنی

ای ضعف ز جسم لاغرم نگذشتی
دی ناله ز چاک جگرم نگذشتی
عمریست گذارد دل بدامن دارم
ای گریه تو نیز از سرم نگذشتی

هر گاه کشد چهرهٔ حقیقت علمی
از شبنم امکان نتوان یافت نمی
توحید بهاری و خزانی دارد
یعنی ز تو جلوه و از ما عدمی

هر چند دماغ سوخت بال افشانی
چون شمع نبسته سعی پا بستی داشت
جائی نرسید کوشش می‌کانی
شد آبله پا عرق پیشانی

این خلق فسرده طبع جولان سازی
در دل شکنی چو آسیا نید همه
تعمیر اندیشش سعی ویرانسازی
سرگشته کارگاه دندانسازی

ای آنکه بهر صفت مطیع هوسی
می باید زیست رنگ عشیت گردی
محروم ز امتیازی آخر چه کسی
می نالی و درد دل نداری جرسی

ای کشته خسارت از فسون هستی
سرمایه لاف الرهمین آب و گل است
مغرور مشو بدستگاه هستی
چندانکه بلند رفته باشی پستی

ای ساز شکست تو غرور آئینی
زاگاهی ز آفت نشو نما
تا چند کشی خفت بی تمکینی
یکباره سیال همچو موی چینی

ای اشک بگوی دوست سر انشاهی
وای دیده بجستن نگاهی گاهی

ای ناله بیاد قامت او الفی
ای سینه تو نیز عرض مد آهی

بیدل کلفت سیاه‌پوشی نشوی
در خاک بمیر و همچنان رو برباد
تشویش کلوی نوحه گوشی نشوی
مرگ است بنگیت باردوشی نشوی

دی آینه فتاده دیدم براهی
از پی رنگش این نوا می بالید
در گرد کلف شکسته سامان جهی
کای خفته بنیان بجانب ما نگهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی
گشته ترا از راه بمنزل باشی
در دریا هم مقیم ساحل باشی

هرچند هیچکاره جوشش نکنی
ای شکوه اگر قضا ندامت کفرست
چون گرد دی خاک پایس بسر نکنی
گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

دانا نشود تابع هر بوالهوسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک
شهباز چه ممکنست صید مگسی
گر گوهر آب دست شسته است بسی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی
چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی
گل گردن تو شکاف جیب عدم است
تا چشم بهم نهی رفوی خویشی

بیدل بهوس کمال عنوان نشوی
زندانی اعتبار امکان نشوی
بازار غرور خود فروشان گرم است
آئینه مباش تا از ایشان نشوی

بیدل چه نمود شخصت انت بیدای
جز شهوت و حرص و حسد خودرای
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد
خود را دیدن باز باین رسوای

گاهی بناله چون جرس می آئی
گه میروی و زعجز بسر می آئی
وا ماندگیت گذشتگیها دارد
چندان نتی زخود که بس می آئی

گر حرف یقین و گر گمان می شنوی
از عالم نطق و بیان می شنوی
خاموش شو و ببین که بگفت نشنود
چیزی میگوئی و همان میشنوی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی
مستقبل و ماضی نداری حالی

عقبی شده پیش فکر خویش آمده | هم خود از بهر خویش استقبال

حالیست بمستقبل اگر وا برسی | امروز شماری چو بفردا برسی
عقبی دو از وجود مردم عقبیست | دنیا باشد جی که آنجا برسی

تا چشم بعبرت نگشاده ست کسی | گردن بالطاعت ننهاده ست کسی
میدان بیقین که در مضحخانه دهر | بامرگ رضا به تب نداده ست کسی

تا کی کندت دماغ گرم از مردی | مغرور مباد بی وجوم از مردی
آنرا که تو مردی شمری عورت تست | ای عورت مردی تو شرم از مردی

رنگی نشکافتی که بو را یابی | بر رشته نخورد یکه نمو را یابی
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر | خود را تو چه یافتی که او را یابی

گر آینه عجز بچنگ آوردی | بر عیش برات دل تنگ آوردی
بر نعم خزان ازین چمن زار افسوس | گل بردی اگر شکست رنگ آوردی

هر چند بجا منشی تکلم کردی
ای تحریک لب شق خامه از

بر فهم سقیم ما ترحم کردی
معنیهای رنگینت تا تبسم کردی

از آینهٔ نثر صرفهٔ آه بری
تا همچو صدا بروان نیائی از خویش

و آنگه خواهی علی با فواه بری
مشکل که بگوش خویش هم راه بری

نمرود که داشت لاف گیرو داری
معلوم شد آنقدر که بر اوج هوا

بگوش بدماغ پشه بیداری
کرکس می برد لقمه مرداری

بیدار شدی دگر غنودن رستی
در مزرع آنکه فرصت هستی چو شرر

یک ریشه می‌کن نگشودن رستی
هر جا رستی همانند درودن رستی

هر چند که محرمان نیرنگ پری
برگردد اگر پهلوی سنگی ز کوه

یک شیشه نیافتند هم سنگ پری
بی زلزله نیست گردش رنگ پری

طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی

یا پستان تا کی و شیرش بکشی

فولاد بتدبیر اگر گردی نرم	جوهر بهوئیست گر خمیرش بکشی
بیدل هر چند از فنا میگوئی ای بی پروائی فهم کو پای خویش	تفسیر حقیقت بقا میگوئی ماهم ماییم تا تو ما میگوئی
ای رشته زموی سر خط پیشانی هشدار که بر بی نکی و خندست	آنکه سر سودای هوس جولانی با این همیات چو صبح پر افشانی
هر چند خط دود جگر بنویسی ایمن نشوی از آنکه چون شعلهٔ شمع	با نقطهٔ اشک چشم تر بنویسی بر ناخن پا برات سر بنویسی
تا دل پاک از غبار حاجت نکنی پیش جمعی که احتیاجت کل گرد	در اعیان غیر گست ذلت نکنی گر عاقلی آرزوی عزت نکنی
تا طرح غرور چاه اندازی آتش بچنار صرف شعله نگرد	با مایه کم رسا نیفتد بازی ای خنجه بکهن انیقدر می بازی

نی تخت نشین نه پشت زینش بینی
نی شفقت لطفی نه یقینش بینی
نی زینت بخش لطف خویش بینی
تیغ غضب جبین جنبش بینی

بیدل بخیال غیر مایل نشوی
در هر رکعت و سجده فرصت کرده
تفریق پرست حق و باطل نشوی
از معنی قبلتین غافل نشوی

گردون شکند خمش کتار وقتی
مد ازل و ابد اگر گو چه دهد
تا حرص ز انتخاب خواهد سبقی
از خامهٔ طول امل ماست شفقی

تا چند جنون معرفت ساز کنی
زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست
بشکن آینه که پرواز کنی
جز آنکه بگوئی منم و ناز کنی

در کارگه گذار بی زنهاری
باید همه را اخگر شد رنگ دلیست
افتاده بر اعتبار هستی باری
مینا غلطیده ست بر کهساری

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی
پامال غبار وقت و فرصت نشوی

روز و شب آن به که بمستی گذرد
مینای می شیشه ساعت نشوی

هر که خود را تصور بنده کنی
کارت همه عجز است سر افکنده کنی
در عیش و الم مشغول طاقت باش
هر چند ضبط گریه و خنده کنی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی
بر فهم معین نرسیده است کسی
ما مغروریم اگر ز عبرت دوریم
خود را تبه خاک ندیده است کسی

ای رفته که بعد مرگ خود را فکنی
دریای هزار است شیخ رسیده بینی
حرفی بگو بمیت بکن فهم مرنج
او پیشم که کند تا تو شیشه شکنی

ای حرص طریق زاهدی و رندی
گفتی بمنی است شیخ من هندی
یک حرف است آنچه گفته ام صد بار است
آدم چه خیال است چه ارسندی

در مرگ لباس ما غنا بپیچیدی
هنگامه گنبذ و عمارت چیدی
زین پیش چه باشد اختراع وهم
مردن را نیز زندگی فهمیدی

یاران جهان راست کمین هوسی تا عیب ترا هنر نگیرند ز شرم	گر وضع تو واکشند بیشی و پسی هشدار نیست آشنای تو کسی
ای شیخ محیط تو چه اندیشیدی از وسوسه غسل و وضو آخر کار	گر ساز طهارت بحدث غلطیدی چیزی هستی نخود که گو بارمدی
ای دل روی وفا ز من گرداندی محرومم داشتی ز دیدار آخر	از بزم حضورم بتغافل راندی ای آینه پهلوی خصمی بنشاندی
زاهد سخن از صدق صفا میگوئی ای مسخره آخر چه شعورست اینها	لیکن بکمیره خطا می پوئی میگوز د کونم درست و رو میشوئی
ای خواجه بسکین دل ناشادی گر تقصیر ز خادم آمد بنظر	باید ز شرم کهن استمدادی از خدمتهای سابقش هم یادی
ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی	گر مصطلح جهان حرف فانی فهمی ها

در جابلقا بتاز تا جابلسا
تا نام گشادی و بست عنقا فهمی

چندانکه تو ساز جستجو را برگی
زحمت کش آفات سباع گرگی
با ترک طلب عافیت ممکن نیست
تا کعبه نگشته بیابان مرگی

بیدل بگمان حجم مالت مگشای
آئینه بنقش بر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوش هست
ما را بعبارات مقید مستای

گر وهم کمر داری و گر افزونی
بیدل تو نه اینی و نه آن بیچونی
گر چشم گشائی ز نظر آنسوی
ور فکر کنی ز فکر خود بیرونی

بیدل حق عمل ادا تا نکنی
هنگامه هیچ شغل برپا نکنی
تصویر دل شکسته خجلت نیست
گر خامه ز موی چینی انشا نکنی

گر مرد حقی پیشه شیطان نکنی
از وسوسه خلق را پریشان نکنی
بر فرصت عمر تکیه و فالش عدم ست
زنهار بکس وعده احسان نکنی

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری
راحت گاهی درین گذرگا نستم

بی لطمه هیچ موج و کف وانخوری
جا واکنش که از کسی پا نخوری

بی وضع ادب هیچ در وا نزنی
آنکس که ز خواب میکنی بیدارش

گر تو به شوی سنگ بمینا نزنی
تا دست توان گرفتنش پا نزنی

عمریست چو گردون بخط پرکاری
تغیر پرست طینت منقلبم

تنگ دارم غیبت با شبا ثم کاری
بر گردش رنگ بسته ام زناری

ای متحد جوهر ایجاد نبی
در فصل کمال توجه کو بیدل

ذکر نسبت بذکر یا دنبی
زین بیش که آل تست اولاد نبی

تا چند الم بهمت فرد کشی
آخر تو سحر نه که در عالم وهم

که چاک جگر که نفس سرد کشی
بر دوش هوا جنازه گرد کشی

ای شیطان هرزه دران تاکیدی
در رونق کذب و افترا تمهیدی

هنگامهٔ خارجی در فیضی منظر
بر کهنه شدست اندکے تجدیدے

ای کوه ثبات هرزه پیمان نشوی
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
فهمیده نفهم هرچه باید فهمید
تا از فهم غلط پشیمان نشوی

دی بود فراهم از روافض مشتی
هر یک از بغض کوه غم بر پشتے
گفتم ز چه میجهد از نام عمر
گفتند این اسم نیست بے انگشتی

تا چند کهی است کهی خم گردد
تا در خلق دنی مکرم گردی
ممنون تو کس نیست در اینجا هر چند
چون چرخ بگرد سر عالم گردی

با اهل دل ار گرم و بشان نشوی
تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد
زنهار دخیل کار ایشان نشوی

گر یکدو نفس آینه کم دید کسی
بر حسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمید ز خویش اگر کمال است اینجا
نقصے هم نیست گر نفهمید کسے

ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی — بر سعی اگر فنا کوشی بیباکی
از خاک تری تیمم توان شست ز آب — تا آب تیمم نشوی ناپاکی

خلق ست همین آمد و رفت نفسی — ز عشق اینجاست مدّعا هوسی
خود را مختار اگر نمیکرد خیال — زین انجمن افسوس نمی برد کسی

ای مرد خیال کاش چیزی باشی — تا قابل جوهر تمیزی باشی
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد — چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

بیدل تقلید سعی مردم کردی — امواج هوس شدی تلاطم کردی
زین جستجو چه یافتی آخر کار — آرامی هم که داشتی گم کردی

با اهل زمان تغافل کم جوشی — دارد آئینه سلامت گوشی
ای طالب امن شمع این محفل را — فانوسی نیست خوشتر از خاموشی

ای پیکر بی ساخته ات یزدانی — تا کی برگ تکلّف پوشانی

از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش	بی ابره خوشست جامه عریانی
گر حسرت دل بناله دارد گذری در گردن شیشه ایم بلندیها نیست	از مکتب ناز اوست مشق مددی مژگان پری کشیده باشد قدمی
فریاد که از انفعال غفلت را نه بالید تری آنقدر ز دامن من	گشتیم بطلاطم عرق طوفانی کام و گذشت موجش از پیشانی
ای آنکه مدد مایه کام و طلقی عمریست گرفته گوی از حلق و حقیقت	کاهی عریان که بزیر دلقی آخر تو چه کاره حق یا خلقی
هرگاه سر از عیب بر آرد هستی فرع آینه دار اصل پیدا شده است	آثار شهادت چه نگارد هستی غیر از بنگه جز عدم ندارد هستی
گر آدمیی ابرام جهولی نکنی هر چند دمد اجابت از دست دعا	سؤال قبول و ناقبولی نکنی در بار ادب فضولی نکنی

یارب بکلید انفعال آهی
واکن ز در قبول عجزم راهی
مبپسند ز خرمن کرم نومیدم
گر قابل خوشه نباشم کاهی

در دیده بسان حیا می آئی
با در دل افسون وفا می آئی
عمریست باخرام بی پروایت
من رفته ام از خود تو کجا می آئی

خاکی بودی بجهد ها خون گشتی
علم و عملی ز پرده بیرون گشتی
ای عبرت کارخانه بیدائی
فردا کجاست آنچه اکنون گشتی

کتبه المذنب ملا
اوتب
۱۳۲۵
هجری
تم